



شکوه و امید

احسان طبری

انشارات انجمن دوستداران احسان طبری

شکجه و امید

احسان طبری

<http://www.tabari.blogspot.com>

<http://tabari.tk>

[mail: ehsan_tabari2001@yahoo.com](mailto:ehsan_tabari2001@yahoo.com)

پیش گفتار

۱

من نیز مانند نیاکان سرگشته خود در دنیائی که سنتهای عتیق بر آن مسلط ، و شیوه گرگ منشی در آن حاکم است^۱ زیست می کنم و باآنکه آخرین لحظات یلدای تیره روزی انسان فرا میرسد ، هنوز در ظلمات یأس انگیز ، آرزومندانه ، چشم به راه طلوع فجر صادقم. ملالت ، خونم را زهر آگین ساخته و کدورت اندوه ، باصفای روح من مانند غبار با شعاع خورشید آمیخته شده . در زیر باران چرکین زندگی و در چنگ طوفان ستمکار آن ، به افق خاکستری چشم دوخته ام ؛ تا کی نخستین پرنده امید پرواز کند و سایه کرانه آرزو پدیدار شود . قلبم از بسی بیم ها و امیدها می تپد . آتش آرزویی در وجودم زبانه میکشد . عطش خوشبختی و وارستگی مرا به وجودی متجسس و مضطرب مبدل ساخته . در شب دیجور همراه هموعان جوینده و پژوهنده خویش به طرف مطلع خورشید می روم و مانند آنها بار سنگین انسانیت را بر دوشهای خسته خود می کشم .

من از مردم کشوری هستم که در آن اشباح محزون انسانی ، هیکل های رنج و یأس ، بر فراز ویرانه های یک نظام منحط و منفور زندگی می کنند . بشر در این مرز و بوم از همه زیورهای شایسته خود عاری و در چنگال افکار رؤیا مانند و بیهوده ای گرفتار است . در پیشگاه قدرتهای مجهولی که باید رزق روزانه ای برساند سجد میکند و در برابر آینده نامعلومی که به صورت تقدیر بی رحمی تهدیدش میکند ، با عدم اعتماد ، چشمی اشکبار و نگاهی ملتمس تسلیم گردیده است . اینجا صحنه رقت انگیزیست که در آن سرگذشت انسان محکوم به عذاب ، انسانی که اراده و اندیشه اش ربوده شده و عروقتش از زهر جهالت انباشته است دوام دارد ؛ در اینجا زندگانی به صورت یک حرمان بی درمانی تجلی کرده است .

^۱ (انسان گرگ انسان است . Homo Homini lupus) گفتار پلوت (Plaute نویسنده رومی) بیکن وهابس فلاسفه انگلیسی باین جمله معروف تکیه کرده اند و در واقع بوسیله آن اخلاق زمان خود را معرفی نموده اند .

اینک مدتهاست که در سایه های طلسم جامعه انسانی انوار راهنمای علم میدرخشد و اراده مشترک بشر رنجیده ، بشر شیفته آزادی ، در پایه های این معبد فرتوت زلزله انداخته ، ولی هنوز بتهای دیرینه سال بر سر پا ایستاده اند و کاهنان ابلیس منش با اوراد نامفهوم و نگاههای مغناطیسی میکوشد تا بشریت را در مقابل اصنام پلید «قدرت» و «جهل» به زانو نگاهدارند.

هنوز دانش و آزادی در این معبد کهن ، در زمزمه ادعیه مقدس ، به بهانه نجات انسان ، مصلوب میشود و حقیقت که سادگی و طراوت آن مانند سپیده دم است به عنوان چیزی مضر و فاسد ، منفور و مغضوب است . بشرپرستی در محکمه جبارانی که کیش اباطیل را رواج میدهند به نام الحاد خطرناکی مطرود و محکوم میگردد و حامیان انسان در دیوارهای شکاف خورده معبدی که «تمدن» نام دارد مانند راهزنان میخکوب میشوند . با آنکه اسیران ، عصیان کرده و به جانب دروازه های نجات هجوم آورده اند ولی هنوز تازیانه های خون آلود فراشان غلاظ و شداد بر بالای سر آنها در پیچ و تاب است .

با همه اینها آیا در این حقیقت تردیدی است که : « وجود انسانهای رنجدیده ای که فکر می کنند و انسانهای متفکری که رنج میبرند با دنیای دمنش و بی اثری که مایه لذت افراد مبتذل و محدود الفکر است ناچار وارد مرحله خصومت میشود^۱ » و سرانجام این ستیزه ، مسعود و میمون خواهد بود؟

^۱ از نامه کارل مارکس به آرنولد روگه - A. Roge

این کتاب بیان فلسفی و شاعرانه دردها و آرزوهای کسی است که موافق گفته دیده رو «انسان را آن کلمه واحده ای» میداند که باید «با آن آغاز کرد و با آن پایان داد».

این کتاب برای آن نوشته شده است تا خواه مردم زمان ما، و خواه مردم زمانهای آینده بدانند که عده ای از همنوعان آنها به سبب چه معتقداتی آزار میدیدند و بچه چیزهایی دلبستگی داشتند.

اکنون که آلام و آمال خود را ثبت می کنم چشمی به گذشته نکبت بار بشر و چشمی به آینده خلاق او دارم. به آن نسلهای گذشته که در زیر لگد چاکران اهریمن، آذین دارها و طعمه شعله ها گردیدند و در سایه زندانهای نمناک و در زجر شکنجه های درد ناک در هم شکسته و خمیده شدند و آنها که با بی پروائی کلمه حق را علی رغم خطرات مرگبار گفتند، درود میفرستم. شهادت آنهاست که به مثابه شعله ای وجود ما را گرم می کند. الهام آنهاست که ما را در این راه پیچاپیچ رهبری مینماید و نیز به آن نسلهای آینده که از برکت تلاش جانبازانه گذشتگان و دانش شگفت انگیز خود به وارستگی کامل رسیده اند درود میفرستم؛ زیرا خوشبختی آنها به مثابه ستاره ای تاریکخانه روح ما را روشن میکند.

آیندگان ما روزی خواهند دانست که ما و گذشتگان، برای چه شکنجه دیدیم و بچه چیز امید داشتیم. آیندگان ما روزی خواهند دانست که آنچه برای آنها برنامه عادی زندگی خواهد بود برای ما آرزوهای دور و دراز بوده و آنچه که برای آنها در حکم معتقدان مبتذل است در جامعه ما کلمات نهی شده و مفسد انگیزی شمرده میشد که فقط هشیاران در می یافتند و بی باکان بر زبان میراندند. هر نفس آسوده ای که آنها بر می آورند به بهای خفقان هزاران نفر از اولاد انسان تمام شده. آیندگان ما روزی خواهند دانست که ما در جبر خانه اجتماع کنونی سعادت را موافق این کلام عمیق درک میگردیم:

«درستکارِ عدالت پرست ، همیشه سعادتمند است ؛ ولی نادرستِ ستم پیشه ، همیشه تیره روز . درستکار را بکوبید ، برنجانید ، داغ کنید ، کور سازید ، بیاویزید ، باز هم از نادرست خوشبختتر است »^۱

۴

امید مادر آنست که روزی روی استخوانهای ما ، بشر آزاده شده ای پایکوبی کند . در مقابل این منظرهٔ قدسی است که تمام لعنت های این زمان برکت می یابد . در مقابل این رؤبای طلائی است که تمام کابوسهای گذاران کنونی ما تحمل پذیر میشود .

دیر یا زود باید شرع کشتی را به قصد دیار فراموشی گشود . در آن هنگام که غوغای وجود ما خاموش شده و این اوراق با لکنت دردناکی از شکنجه و امید من و هزاران امثال من حکایت خواهد کرد .

تهران - ۲۶ اردیبهشت ماه ۱۳۲۶

^۱ (افلاطون در کتاب «جمهوریت»

نوید اساطیر

I- اورمزد و اهریمن

۱- در آغاز نوری بود که آن، ماهیت و اصل همهٔ اشیاء بود و در ورای ثواشه (مکان یا سپهر) زروان (زمان) مقرر داشت . نور موجوداتی نورانی و ربّانی بیافرید که بزرگترین آنها زروان (زمان بی پایان) بود که او را زروان بیکران و زروان درنگ خدای مینامیدند ؛ زیرا سلطنت او ابدی و دائمی است .

پس زروان بیکران هزار سال قربانی کرد تا در بطن او دو فرزند پدید آمد : یکی اورمزد که به برکت قربانیها خلق شده بود و دیگری اهریمن که ثمرهٔ تردید و وسوسه ای بود که گاهگاه در دلش راه مییافت . زروان نزد خود گفت هر یک از این دو فرزند زودتر نزد من بشتابد پادشاهی عالم را بدو خواهم داد.

اهریمن زشتخو ، پیکر پدر خود را بشکافت و نزد او شتافت . زروان درنگ خدای در برابر خود موجودی نامسعود یافت. پس او را پرسید تو کیستی ؟ اهریمن بد کنش در پاسخ گفت من فرزند توام . زروان درنگ خدای گفت فرزند من باید نورانی و خوشبو باشد و تو ظلمانی و گندیده ای . در این میان اورمزد خجسته ، فرزند دیگر او ، با منظری دلپذیر و پیکری نورانی و معطر پدید شد . زروان دانست که این فرزند حقیقی اوست پس ویرا گفت تا این لحظه که در عرصهٔ هستی گام گذاشتی ، من در آستان آن نور که مبدع و مبدأ من است قربانی میگردم اینک دگر نوبت فدیه دادن توست . اهریمن ملعون بخشم آمد و گفت آیا تو خود وعده ندادی هر فرزند که زودتر نزد تو بشتابد پادشاهی جهانرا بدو ارزانی داری ؟

زروان پاسخ داد چنین است ولی من پیش از نه هزار سال ، دست تو را بر جهان گشاده نکنم زیرا از ماهیت ظلمانی و پلید تو بیمناکم .

۲- اما این اهریمن بدمنش تنها از گذشته با خبر بود و از آینده آگهی نداشت و چون دانست که سرانجام شکست با اوست قدرت ظلمانی او سپنجی و سپری ولی سلطنت نورانی اورمزد دائمی و ابدی است به تاریکی پناه برد و سه هزار

سال در ظلمت محض ساکن و بیحرکت بماند. در اینحال اورمزد در بالا بود و اهریمن در پائین و همه مخلوقات اورمزد در حالت مینوکیها (یعنی حالت معنوی) بودند.

۳- چون سه هزار سال به پایان رسید اهریمن فروغ اورمزد را دید و به ستیزه برخاست. دوران گومیزش (دوران اختلاط نور و ظلمت، نیکی و بدی، داد و ستم، مهر و کین، آبادانی و ویرانی) آغاز گردید. پیکار نه هزار ساله اورمزد و اهریمن شروع شد. اورمزد که پیکرش چون نور و روانش چون راستی است و دارای خرد همه آگاه است، سپاه آرائی کرد. امشاسپندان، خداوندان نیک دانش و مظاهر جاوید و مقدسی بوجود آورد که دارای نظم و پاک منشی و کمال و ابدیت هستند و اورمزد در آنان تجلی کرده است، بر تخت زرین مینشینند و اراده آنها با اراده خورشید یکی است؛ همه آنان یکسان می اندیشند، یکسان سخن میگویند و یکسان رفتار میکنند. یکی از آنان بهمن یا منش نیک نام دارد و گل یاسمن از آن اوست و همه جانوران در حمایت او هستند و اهریمن زشتخو در مقابل این بهمن پاک منش «اکامن» زشت نهاد را آفریده که پیوسته با بهمن در ستیز است. یکی دیگر از امشاسپندان اردیبهشت نام دارد که گل مرزنگوش از آن اوست و دیو فریبنده «ایندرا» از مخلوقات شوم اهریمن باوی در جنگ است. سومی شهریور است یعنی کشور آرزو که مظهر اقتدار و جلوه گاه ترحم و جوانمردیست و ریحان، گیاه اوست و دیوان بدآشوبی و بدمستی با او در ستیزند. چهارمی اسفند است که مظهر شکیبائی و وفاداریست و بیدمشک خصوص اوست و با دیو خود سری پیکار میکند. پنجمی و ششمی خرداد و مرداد مظاهر خوشی و ابدیتند که دیوان تاریچ و زاریچ (یا گرسنگی و تشنگی) با آنان ستیزه می کنند و گل زنبق از آن ایشان است.

و نیز اورمزد فرشتگانی بیافرید مانند رشن، فرشته راستی و مهر فراخ چارگاه، فرشته فروغ و سروش تکاور، فرشته آتش و تشر، فرشته باران و ناهید، فرشته آب و آبادی و چیستا، فرشته دانش که هر یک منبع خیر و فضیلتی هستند، مهر، هزار چشم و هزار گوش دارد. سروش فرشته آتش با دیو کندور ستیزه میکند و آتش مقدس را پیوسته فروزنده نگاه می دارد و بر گردونه ای سوار است که اسبان شگرف آن سایه ندارند. تشر با دیو خشکی که بشکل سمند دم کلی

است میجنگد و با باران نعمت بخش خود مزارع ما را سر سبز میگرداند . رشن درستکار، دشمن دزدان و راهزنان است و از جهان خاک گرفته تا فضای انیران یعنی فضای فروغ بی پایان جائی نیست که از وجود او خالی باشد .

۴- آنگاه اورمزد روان نخستین ستور یعنی گوشورون را که موکل بر جانوران است خلق کرد و در ششمین گاهنبار انسان را از روی صور عالم روحانی یعنی عالم فروهرها بیافرید و این انسان با دیو و فرشته در زندگی خاکی خود همسفر است . نخستین انسان کیومرث نام داشت .

۵- اهریمن نیز در ظلمتکده خود بیکار ننشست و مشغول سپاه آرائی شد . جادویان و دیوان و پریان را بیافرید . همه دیوها را در پناه دیو خشم سخت نیزه قرار داد . گرما و سرما و پیری و خشکی و بیماری و ویرانی و دروغ و خشم و منش بد و گفتار زشت و کردار نادرست از آن اوست . دیوان ژولیده موی از تخمه خشم و اهریمن نژادان چرمین کمر و زنگیان و آوراگان و فرومایگان و نابکاران و جادویان را از مقاربت غیرطبیعی خود بوجود آورد . بیکار نه هزار ساله صورت یافت . عناصر آلوده گردید . انسان با مصائب جانفرسا و رنجهای جانگزا روبرو شد.

اهریمن هر شب دیوان را میگوید که به جهان روند و دریاها را بخشکانند و درختان هوم سپید را که ضد پیری هستند و زنده کننده مردگانند بی برگ و بار کنند و کوهها را که آرایش زمین است بجنبانند و جمله رستنیها را پژمرده سازند و به گله مردم در آیند و گاو و گوسفند آنها را بکشند و بر حذر باشند تا نگاه آنها بر بنات النعش (هفتورنگ) و ستاره نسر واقع (ونند) نیفتد زیرا در کار خود ناتوان خواهند شد .

اورمزد برای آنکه مردم را از کید اهریمن برهاند زرتشت را فرستاد و در هزار سال پس از او هوشیدر و سپس هوشیدر ماه و آنگاه سوشیانس ظهور خواهد کرد .

۶- در یادگار جاماسب آمده است که روزی گشتاسب شاه از جاماسب که روحش چون پرتوی آسمان روشن بود پرسید که دین زرتشت چند سال روا خواهد بود و پس از آن چه رخ خواهد داد؟ جاماسب پاسخ داد که پس از هزار سال از ظهور زرتشت مردمانی پدید خواهند شد که پیمان شکنی را شیوه خود خواهند ساخت و به ردیلت و دروغ روی خواهند آورد و آنچه را خواهند گفت و آن کاری را خواهند کرد که در آن سودی داشته باشند . مقادیر زر و سیم و بسیاری گنج و خواسته انبار خواهند نمود . در آن دوران توانگران از درویشان فرخنده ترند. دختری که زاینده به بها بفروشند و برادر کهتر مهتر را بزند و برای بدست آوردن خواسته زور و دورغ گوید و گواهی ناراست و سخن نادرست و ستمکاری

فراخ شود. پس از آن هوشیدر ظهور کند و در زمان او آفت اندک و شب روشن تر باشد و گرگ و دروغ تباه شود چون هزاره هوشیدر پس از پانصد سال سر برود ، هوشیدرماه پدید میاید . او دین بهی را رواج میدهد و آنگاه دیو ملکوس در میرسد و زمستان ملکوس شروع می شود . از شدت برودت آن زمستان همه جانوران و گیاهان تباه میشوند ولی مردم از حصار جم (ورجمکرد) تخمه ستور و جانوران را بیرون می آورند و جهان را دوباره میآرایند . آنگاه هزاره سوشیانس در میرسد . ستاره دنباله دار گوچیهر با پرتوی خونین بر زمین نازل میشود و همه مفاسد اهریمنی را در شعله های خود خواهد گذاخت . سپاهان اهریمن پراکنده خواهد شد و روی به ظلمت می گذارد . اورمزد درخشنده بر زمین مسلط خواهد گردید و راستی و فروغ و مهر و دانش و آبادانی ، جای زشتی و کژی و کین و نادانی و ویرانی را خواهد گرفت در آن هنگام حالت «فرشکرد» یعنی حالت تصفیه و تجدید جهان تحقق خواهد یافت .

۷- در بندهای نود و ششم و نود هشتم «زامیادیشت» چنین آمده است :

«پس از پدید شدن سوشیانس جهان از عدالت و حکمت پر میشود . خوشبختی روی میآورد. پندار و گفتار و کردار نیک ظفر مییابد و جهان از دورغ پاک می شود . خشم نابود میگردد . راستی بر کژی چیزی میشود . منش ناپاک از منش پاک شکست می بیند . امشاسپندان خرداد و مرداد دیوهای گرسنگی و تشنگی را بر میاندازند و اهریمن میگریزد.»^۱

^۱ (یادداشت : باید متذکر شد که « گفتار اورمزد و اهریمن » به این ترتیب که در اینجا ذکر شده از لحاظ تمام جزئیات خود با روایات زرتشتی تطبیق نمی کند ، زیرا نویسنده چند روایت زرتشتی ، زروانی و غیره را با هم تلفیق کرده و فقط به معنای کنایه ای این روایات و جنبه فلسفی و هنری آن توجه داشته است. از جمله در باره پیدایش اورمزد و اهریمن از زروان درنگ خدای ، روایت از آن یک مورخ ارمنی به نام Eznik De Koth است (به یادآوری نویسنده ارجمند آقای صادق هدایت) این موضوع با جهان شناسی cosmogonie زرتشتی تطبیق ندارد . منابع گفتار مورد بحث عبارت است از کتب گاتها و یشتها (ترجمه و تحشیه آقای پورداود) و فصل دین زرتشتی کتاب " ایران در زمان ساسانیان " (تألیف آرتور کریستن سن ، ترجمه یاسمی) . مقصود از افزودن این یادداشت ، تأکید این نکته است تا خواننده به جنبه کنایه ای و فلسفی گفتار مورد بحث توجه کند نه به جنبه سندی و تاریخی آن .

II = زئوس و پرومته

۱- روزگاری بود که انسانها و تیتان ها در روی زمین زندگی می کردند . انسانها عمری در عجز و بینوائی بسر می بردند و در مقابل درندگان مهیب و پرنندگان کوه پیکر تاب مقاومت نداشتند و از وحشت آنها به اعماق غارهای تاریک پناه میبردند ولی تیتانها که غولانی عظیم و سهمگین بودند با خدایان الپ سر جنگ داشتند و عرصه را بر آنان تنگ کرده بودند . در میان این غولان غولی بود بنام ژاپت و او سه فرزند داشت : پرومته ، اپی مته و آتلاس

پرومته بسیار خردمند و زیرک و آخر بین بود و رازهای شگفت طبیعت را میدانست و به نوع انسان دلبستگی و محبت خاصی داشت . چون دید که زمین را سرکشی تیتانها و نبردشان با زئوس خدای خدایان پر آشوب ساخته ، خدایان را یاری کرد تا بر همه آنها چیره شوند . در مگاکهای زیر زمینی محبوسشان سازند . خدایان ، آتلاس برادر پرومته را که از همه نیرومندتر ولی سلیم تر بود محکوم ساختند که بار آسمانها را بر دوش کشد .

۲- چون زئوس خدای خدایان و شهریار با اقتدار الپ بر تیتانها غلبه یافت تصمیم گرفت تا انسانها را نیز نابود کند زیرا آنها را موجوداتی مودی و ابله می دانست . پس اراده خود را در شورای خدایان آشکار ساخت . همه دم فروبستند، تنها پرومته زبان به دفاع از انسان گشاد و چنان داد فصاحت داد که زئوس و خدایان دیگر همه خاموش شدند .

پرومته در صدد بر آمد که آدمیزاد را خوشبخت سازد و تنها راه این خوشبختی را در آن دید که انسان را بر طبیعت چیره کند و پس به سراغ گل آتش که با جلوه سحر آمیز در بارگاه زئوس میدرخشید رفت و با نای خود آنرا دزدید و به بشر داد . بشر به نیروی آتش از ناتوانی و نادانی خلاص شد . معادن را استخراج کرد و خود را برای مبارزه با درندگان مجهز ساخت .

۳- چون زئوس داستان روبودن آتش را شنید و دانست که پرومته از راه عشق به نوع بشر دست به چنین کاری زده خشمگین گردید و بر آن شد که از وی انتقام بگیرد . در این هنگام پرومته به سفر رفته بود و برادرش اپی مته در خانه تنها میزیست .

پرومته برادر را گفت که باید از نیرنگ خدایان بر حذر بود و از کین توزی زئوس ایمن نشد زیرا او با نوع انسان دشمن است و یاری ما را در حق این موجودات گناهی عظیم تلقی خواهد نمود و راه خصومت خواهد سپرد ، مبادا در اثر غفلت تو زیان و آسیبی بر ما وارد آید .

۴- در این هنگام که عصر طلایی جهان است سعادت و خوشی در همه جا حکمفرمائی داشت . طبیعت خزان نمی کرد ، باد جز به آرامی نمی وزید ، از برگ درختان شهد می چکید . همه جا از سبزه تر و با طراوت پوشیده شده بود ، در جویها شیر و نکتار (که نوعی از نوشابه های خدایان است) جریان داشت . مردم از بیماری رنج نمی کشیدند و با یکدیگر درشتخوئی نمی کردند و به ستیزه بر نمی خاستند .

۵- روزی هرمس (یا مرکور) پیک خدایان ، با دختری پرپیچره بنام پاندورا نزد اپی مته آمد و او را گفت که این دختر جمیله را زئوس به تو هدیه کرده است تا از مصاحبتش متلذذ شوی . زیبایی خیره کننده دختر جای هیچ تردید و تشویشی باقی نگذاشت . اپی مته وی را با عشق و شوق در کلبه خود پذیرفت . روز دیگر ساتیرها که غولانی هستند مصاحب باکوس (خدای شراب) از جانب زئوس صندوق زرینه ای آوردند و در کنج خانه اپی مته گذاشتند و سپردند که این صندوق را احدی نگشاید ولی در غیبت اپی مته ، پاندورا که در عین زیبایی و فتانی ، شیطانة کنجکاوی بود صندوق را گشاد و بلافاصله از صندوق هزاران موجودات بالدار در هوا پرواز کرد .

این موجودات پردار «رنجهها» بودند و بلافاصله دنیای آرام را با آلام انباشتند و بیماری و کین و شک و خود پسندی و قدرت فروشی را در جهان رواج دادند و طراوت زمین را نابود کردند و خشکی و گرما و سرما و گرسنگی را بر آن مسلط ساختند . تنها فرشته کوچکی بنام «امید» در میان این هزاران هزار شیطانکهای رنج بود که او نیز به جست و خیز در آمد و کوشش ناچیز خود را برای کاستن رنج گرانبار بشر آغاز نمود .

۶- ولی خشم زئوس هنوز خاتمه نیافت ؛ وی میدید که در پرتو آموزش پرومته و از برکت خردمندی او انسانها مدنیته ایجاد کرده و نیروئی یافته اند و ای چه بسا این نیرو ، اورنگ سلطنت آسمانی او را واژگون کند پس در صدد بر آمد تا پرومته گستاخ را بسزا برساند . دو تن از وزیران خود «شدت» و «قدرت» را مأمور کرد تا پرومته را در اعماق

کشور سیت ها، در سر حد دنیا و لایتناهی، از صخره های کوهی که هرگز پای هیچ جانداری بدان نرسیده، در ساحل دریای پر غلغله ای که هیچ کشتی در آن شرع نگشوده، بیاویزند.

همفستوس (یا **وولکن**) خدای آهنگران و آهنگر خدایان، با دلی اندوهگین و ناخردسند زنجیرهای اسرار آمیزی ساخت که تیتان پرومته، قهرمان نوع بشر با آن زنجیر ها مقید گردید و کرکسی نیز مأمور شد تا جگر حامی انسان را بدرد.

۷- در تمام آن مدت^۱ که پرومته را به زنجیر می کشیدند وی خاموش بود زیرا نمی خواست برای خدایان خودپسند و بی رحم سخنی بگوید که حاکی از عجز وی باشد ولی همین که مأمورین عذاب دور شدند او برای دریا و آفتاب و کوهسار و طبیعت سخن آغاز کرد و گفت: «ای ائیر لطیف و جاودانی، ای باد سبکبال و ای خنده مقدس و بی پایان موج، ای زمین، ای مادر همگان و ای خورشید دوار جهان بین، به مصیبتی که بر خدائی از جانب خدایان دیگر میرسد نظاره کنید» اقیانوس پیر، دختران خود، **نمف** های دریا را، به نزدش فرستاد تا مسکین را تسکین دهند.

پرومته به آنها گفت که زئوس در ازاء خدمات وی و مساعدتی که در بر انداختن فتنه تیتانها کرده بود چنین پاداش داده است زیرا عدم اعتماد و بی وفائی سرطانی است که در دل هر سلطانی است. زئوس چون به مرتبت رئانیت رسید همه خدایان المپ را با هدایای خود مورد عنایت قرار داد ولی انسان را از خاطر زدود و نه فقط او را به هنگام هدیه فراموش کرد، در صد بر آمد که اثر وجودش را نیز از صحنه جهان محو کند. من آن کسی ام که جسارت ورزیدم و فروغ آتش را در غار تاریک بشر تابان ساختم و به همین جهت دچار مصائبی شدم که مشاهده آن مهیب و تحمل آن جانفرساست. من که بر بشر ترحم آوردم خود شایسته ترحم شناخته نشدم و اینک تارهای بربط وجودم در زیر ضربات عداوت زئوس به آهنگهای المناک مترنم است. در حالتی هستم که مایه شرمساری رب الارباب شماست.

^۱ (مطالب این بند از تراژدی جاویدان شاعر یونانی «اشیل» که پرومته نام دارد اقتباس شده. متأسفانه دو پرده آخر این اثر بدیع مفقود گردیده و پایان کار پرومته از نظر اشیل نامعلوم مانده است ولی شعراء معاصر آنرا در آثاری که بنام پرومته نوشته اند تکمیل کرده اند.

نمف ها گفتند که همه ما ساکنان دریا در مصیبت جانگزی تو داغدار و اشکباریم و همه نوع بشر از رنج تو گریان و نالان است. نه فقط ما و نه تنها بشر، بلکه همه عناصر طبیعت در این ماتم شریکند.

پرومته پاسخ داد: «من خواستم بشر را با نشاط حیات آشنا سازم زیرا آنها چشم داشتند ولی مناظر بدیع را نمی دیدند، گوش داشتند ولی کلمات حکمت را نمی شنیدند. چون آنها را با مدنیتهی مجهز ساختم زئوس بر من خشمگین شد ولی او به سزای این بد کرداری خود خواهد رسید و روزی از قلۀ ربانی المپ در دره شیطانی ذلت و نیستی سر نگون خواهد گردید.

۸- یک شاعر انگلیسی^۱، **پرسی بیسی شلی** در ارجمندترین شاهکار خود موسوم به «پرومته از بند رسته» داستان را چنین به پایان میرساند:

سرانجام زئوس سرنگون میشود و در پرتگاه ابدیت خود در می غلطد. زنجیرها از دست وپای پرومته برداشته میشود و روح وی آزادانه در میان انسان ها به گردش در میآید. زشتی و بدکنشی از زمین اخراج می گردد و همه اشیاء طبیعت سرشت شوم خود را ترک کرده و به زیبائی می گرایند. در آن ساعات وارستگی پرومته و آزادی بشر، من نیز در میان مساکن انسان به تفرج آغاز می کنم و می بینم که تختها بی سلطان است و انسانها چون ارواح در گردشند. احدی سخنان چاپلوسانه نمی شنود و احدی نیز در زیر قدم تحقیر پامال نمی گردد. از کینه و خویشتن بینی و بیزاری و زبونی بر پیشانی انسانها اثری نیست مانند آن کتیبه شوم که بر درگاه جهنم نوشته شده «آیندگان، امید خود را در اینجا بدور افکنند!» احدی عبوس نیست، از شوقی یا ترسی نمی لرزد، به چشم خشم یا تحکم در دیگری نمی نگرد. لبان احدی از گفتن دورغی که زبان از ذکرش شرم دارد با تبسم استهزاء در پیچ و تاب نیست.

از اورنگها و محرابها و مساندِ قضا و زندانها و به همراه آنها از آن موجودات سلفه که با عصای زرین و طیلسان و شمشیر و زنجیر و کتب انباشته از معقولات مجعول، که جهالت ستایشگر آنها بود خودنمایی میکردند، خبری نیست. آن هیاکل سفیه که خالق و مخلوق از آنها متنفرند و با اسامی و اشکال گوناگون و صور عجیب و غریب و وحشی و ظلمانی و منفور بنام زئوسهای روی زمین بر جامعه تسلط داشتند و ملتهای وحشت زده با خون خود و دل شکسته از

^۱ (این قسمت از منظومۀ شلی بنام «پرومته از بند رسته» اقتباس شده است.

آروز و عشق خود ، بدانها خدمت میکردند اینک به معابد خود کشیده شده اند و در آنجا مقتول و بدون تاج افتخار مدفون گردیده اند . آن پرده های ملوّن و مصوّر که زندگی نام داشت عقب رفته و آن نقابهای ملعون و مزور افتاده و اینک تنها «انسان» باقی مانده است .

تنها انسان باقی مانده بدون عصای زرین قدرت ، آزاد ، غیر محدود ، مساوی ، بدون طبقه ، بدون قبیله و ملت ، وارسته از قید وحشت و عبادت و مقام ، سلطان وجود خود ، مهربان ، خردمند ، رها از بند عذاب ، رها از بندگی گناه ، رها از هوس طالع و وارسته از هراس مرگ و بازیچهٔ تغییر و حاکم بر آنها پای افزایش از بالا ترین ستارگان آسمان که در آن کسی عروج نکرده در گذشته و در خلاء صرف به برافراشته ترین قتل رسیده است !

کلید زرین خوشبختی

I- زهر و پادزهر

زمان ما زمان اوج بیم ها و امید هاست . اینک پیکار روشنی و تاریکی ، ستیزه اسیران و جباران به جایی رسیده است که باید دیگر فرزندان پرومته از قید مصائب زئوس برهند . در این نبرد، انسان خواستار خوشبختی آماده است تا قانون فرتوت را نقض کند و وجود منهدم خویش را تجدید نماید و شخصیت گم کرده خود را باز یابد . در این نبرد انسان جان بر لب رسیده ، در صدد است پرده های پندار را بدرد و از طلسمات جهالتی که تقدیس شده ، فقری که برکت بافته، رذالتی که بقدرت رسیده است برهد و فضیلت کار و دانش را برقرار سازد . در این پیکار انسان به نجات انسان شتافته ، انسان برای ایجاد سعادت انسان تکیه گاهی شده است . دیگر قوای مجهول و آمال موهوم به عنوان منجی افسونگری نمیکنند . دردمندی انسان رهنمای او و نا کامی او مشوق اوست . انسان میدانند جز آنکه خود را در معبد آینده قربان کند راه دیگری ندارد تا جبروت خود را در این معبد تثبیت نماید . اگر تا دیروز شکنجه اش مخدر او ، و حرمانش زهر او بود ، امروز با سلاح دردمندی به میدان می شتابد و با همین سلاح پیروز خواهد شد . ولی همه انسان های زجر کشیده از زمره آنهایی نیستند که با سلاح زجر برای شکار خوشبختی رفته اند ، زمره دیگری هستند که طناب یأس آنها را خفه کرده است اینها که در مقابل صعوبت ها زندگی عصیان کرده اند ، چون سعادت خود را از طریق دیگر میجستند و نیافتند ، انسان و زندگی و خوشبختی او را منکر شدند . مصیبت و جهالت آنها را از خود بیخود کرده ، عطش سعادت وادارشان ساخته است که از اوهام خود افسنطینی بسازند و با آن خود را تخدیر کنند . تعداد این اشخاص که نویسندگان و فلاسفه درد و بیهودگی هستند در این اواخر زیر عنوان **اگزستانسیالیسم Existencialisme** زیاد شده است . آنها میگویند : انسان به ورشکستگی ابدی محکوم است . وجود او باطل و حیات او بیهوده است .

خوشبختی او سرابی و زندگی او عذابی است. مگر آنکه با شیوهٔ رذیلانه خود را به اشیاء دنی و عوارض ناپایدار و ناهنجار دلخوش کند و الا امری که در واقع مطلوب باشد نیست. پرتگاه عدم در پیش پای ما و تازیانهٔ تقدیر بر سر ماست. حیات ما تکرار بیخودانه و بی خردانه ایست. لفظ خوشبختی بزرگترین دورویی است که انسان ساخته. «بیهودگی و خوشبختی، فرزندان یک زمینند و از یکدیگر جدائی ناپذیرند»^۱ ایکاش این دورغ باطل نبود تا بشر زندگی را جدی نمیگرفت و حنظل هستی او در این بیابان قفر و بی ترحم وجود میخسکید.

آلبر کامو نویسندهٔ فرانسوی، انسان و سرنوشت او را به سیزیف *Sisyphes* و سرنوشت شوم او تشبیه میکند. طبق اساطیر یونان سیزیف مردی بود که در آستان مرگ خواست عشق زن خود را بیازماید پس او را وصیت کرد که پس از جان دادن لاشه اش را بخاک نسپارد بلکه در میدان عمومی بیفکند. زن چنین کرد سیزیف در دوزخ چون از اطاعت خالی از عشق و دور از انسانیت زن با خبر شد از پلوتن رب النوع جهنم اذن خواست تا از دیار تاریکی به عالم زندگی باز گردد و از زن خود انتقام بکشد. پلوتن او را رخصت داد، ولی سپرد که در عودت شتاب کند. چون سیزیف به جهان رجعت نمود. تبسم زمین، قهقههٔ دریا، گرمی مهر آمیز آفتاب و زلال خوشگوار آب، مسحورش کرد و بر آن شد که از باز گشت سر باز زند. تأکید و تأیید خدایان در ارادهٔ او خللی وارد نساخت. انحنای افق و فراخی آسمان و جنبش بادِ سرکش، دلپذیر تر از آن بود که ترک کردنی باشد پس پلوتن مرکور پیک خدایان را مأمور ساخت که فراری بد پیمان عهد شکن را در یابد و او را به جهنم بیاورد. در سایه های جهنم شکنجهٔ تازه ای برای سیزیف معین شد و آن اینکه او سنگی را از نشیب صخره ای تا قلهٔ آن بغلطاند و آنجا به حکم سرنوشت سنگ از دستش رها شود و او بار دیگر آنرا به جانب بالا بغلطاند و ابداً لآباد این کار را تکرار کند. خدایان کار بیهوده و مکرر و یکنواخت و رنج آور را تلخترین شکنجه تشخیص دادند و درست هم تشخیص دادند. سیزیف به گناه عشق، به گناه دل بستگی به زندگی، علاقه به دنیا و تمرد از حکم خدایات به چنین عذابی محکوم گردید و این درست سرنوشت انسانی است. آلبر کامو مینویسد:

«تنها یک مسئلهٔ فلسفی واقعاً جدی وجود دارد و آن خودکشی است. قضاوت در این باره که آیا زندگی ارزش زیستن را دارد یا نه، در واقع پاسخی است به مسئلهٔ اساسی فلسفه. باقی چیزها مثلاً اینکه دنیا دارای سه بعد و فکر دارای نه یا دوازده مقوله است بعداً از دنبال می آید. اینها همه بازیست، باید اول پاسخ داد. اگر آنچنان که نیچه

^۱ Albert Camus

میگوید یک فیلسوف برای آنکه محترم باشد باید امثله ای بر سیل موعظه بیاورد در آن صورت اهمیت این جواب واضح تر میشود زیرا این پاسخ است که بر هر حرکت قطعی دیگر مقدم است. اینها بدیهیاتی است که برای دل، محسوس است ولی باید در آن تعمقی نمود تا برای جان نیز واضح شود. «

یک تن دیگر از فلاسفه و نویسندگان اگزیستانسیالیست و از بزرگترین نوازندگان سرود رنج و بیهودگی بنام ژان پل ساتر Sartre در طی یک اثر فلسفی^۱ مانند آبر کامو سرگشتگی وجود انسانی را نشان میدهد. عقاید او را میتوان در این جملات خلاصه کرد: انسان در جهان میهمان ناخوانده ایست. دنیا از اشیاء پر و متصل و یکپارچه ای تشکیل شده که از اضطرب و کسالت عاری است ولی انسان مانند نی میان تهی موجودیست انباشته از عدم که همان روح اوست. روح سیال او از راه نگاه بر روی همه اشیا می لغزد و می غلظد ولی مانند نوری که بر چیزی تابیده باشد فقط سطح خارجی اشیاء را روشن میکند و در داخل آن نمیتواند نفوذ نماید. درک حقیقت اشیاء برای ما ممکن نیست مگر آنکه آنها را بصورت انسانی خود در آوریم و با صفات بشری خود هم آهنگشان سازیم: در میان اشیاء فواصل عدم بوجود بیاوریم، خواص و صفات قائل شویم و خواص و صفات را از هم مجزا نموده طبقه بندی کنیم و یکپارچگی و اتصال وجود را به هم بزنیم. بشر هزار بار زندگی خود را طراحی میکند و هزار بار اجراء این طرح را به تعویق میاندازد. ناتوانی و ناجوری بشر در مقابل وجود، او را به تهوع می آورد. بیزاری و عدم اعتماد مطلق بر او حکمفرما میشود. کسالت یار اوست، اضطراب قرین او. بشر مضطرب است زیرا در عین آزادی مطلق و اختیار کامل نمیداند که آیا آنچه را طرح میکند درست است یا نادرست، قابل آنست که دیگران نیز تقلید و تبعیتش کنند یا قابل نیست. با همه این خطاها و ناتوانیها انسان میکوشد تا خود را بفربید و از راه سوء نیت برای جهان و ناتوانیها انسان میکوشد تا خود را بفربید و از راه سوء نیت برای جهان و زندگی قوانین و قواعدی وضع کند و حال آنکه زندگی رایگان است، جهان غیر معقول، تفکر بیهوده، و همه چیز به بطلان کامل می انجامد.

سورن کیرکه گارد Kierkegaard که در اوائل قرن نوزدهم میزیسته و آثار او در نویسندگان و فلاسفه ما بعد او (هوسرل، هیدگر، سارتر، آلیس کارل، آبر کامو، ماریا ریلکه و دیگران) تأثیر داشته است ابتدال زندگی را چنین وصف می کند:

^۱ L'etre et el néant

«وقتی که جوان بودم خندیدن را فراموش کردم و بعدها چون چشم گشودم و حقایق را دیدم شروع به خندیدن کردم و تا امروز خنده ام قطع نشده است . دیدم که مهمترین کار در زندگی اینست که کسی وسائل معاش خود را تأمین کند و بالاخره شغلی در اداره ای بیاید و نشاط عشق در آنست که با زن متمولی ازدواج نماید و بزرگترین مرتبهٔ رفاقت در آنست که دوستان به هم پولی وام بدهند و عقل عبارت است از قبول افکار عمومی و وجد و شوق در اینست که انسان نطقی بکند و شهادت در اینست که کسی جسارت ورزیده چند سکه ای مصرف نماید و نیک فطرتی در پذیرائی گرم از مهمانهاست و تقوی در آنست که سالی یکبار دعائی خوانده شود . اینها را دیدم و خندیدم .»

سورن کیر کگارد میگوید :

«بهترین راه آنکه امید نجات بخشی پیدا شود آنست که امید را در این جهان بقصد کشت و تا حد مرگ بزنییم»
رنج و بیهودگی و ابتذال و اضطراب تمام این کلمات در جامعهٔ کنونی و در محیط «رسمی و قانونی» این جامعه واقعیت هائی است . انکار آنکه بشر رنج میکشد ، زندگی متداول و معمولی به شدت مبتذل است و اضطراب در اعماق روح بشر ریشه دوانده ، زیرا از ارزش قدرت و اراده خود بی خبر است ، انکار بیهوده است ولی آیا زندگی واقعاً همین گذران مبتذل و رنجبار و مضطربانه است ؟ آیا از ظلمات این رنج و اضطراب و از صحنه های مبتذل این زندگی بیهوده راه گریزی نیست ؟ آیا نمی توان مس زنگار خوردهٔ حیات را به زرشفافی مبدل ساخت ؟ اگر میتوان با کدام کیمیا ؟ آیا نمی توان تن بیمار زندگی را شفا بخشید ؟ اگر میتوان با کدام اکسیر ؟ زندگی چه مفهومی دارد ؟ فضیلت و ارزش انسانی در چیست ؟ خوشبختی چگونه بدست می آید ؟ آن کلید زرین که با آن درهای این رازخانه را میتوان گشود در کجاست ؟ آنرا چگونه باید یافت ؟

برای پاسخ گفتن به این همه پرسشها که پیوسته در روح بشر میجوشد و انسان سرگردان از هزاران سال پیش تا امروز آنرا در کلیهٔ حقایق زندگی طرح می کند . اندکی به تعمق پردازیم تا از جادوی افکار فریبنده و یأس آور و فلاسفهٔ رنج و بیهودگی خلاص شویم و بنیاد وجود و سعادت خود را بر قرار سازیم .

II – مفهوم زندگی

واقعیت هر چیز را باید در تاریخ و سرگذشت آن چیز جستجو کرد. ارزش هر چیز در آثاریست که پدید می‌آورد. سرگذشت زندگی و آثار او در کرهٔ حقیر ما شگفت‌انگیز است. با آنکه دانش نوین پدیدهٔ زندگی را بی آنکه رازی و فسونی در آن درج کند، توضیح می‌دهد ولی کسی نمی‌تواند شگفت بودن آنرا منکر شود زندگی مظهر بروز کامل آن قدرتهائی است که مادهٔ بیجان در درون خود انباشته است. خلاقیت و جنبش ماده، در پدیدهٔ زندگی قدم بعرضهٔ کمال گذاشته است.

زندگی در جهان ما داستان بی آغاز و انجامی نیست بلکه حادثه ایست و نقطهٔ شروعی دارد دانش نوین با بررسی دقیق خاطراتی که در طبقات زمین و صفحات احجار نقش است برای ما حکایت میکند که پس از جدائی زمین ما از مادر آتشین پیکر خود، خورشید (که از آن بر طبق جدیدترین محاسبات سه هزار میلیون سال می‌گذرد) میلیونها سال کره ملتهبی بود تا آنکه بتدریج آتش گرمش در زیر خاکستر سرد پنهان شد و فضای آن از بخارهای سوزان و متراکم انباشته گردید و بارانهای سیل آسا و مهیب که نظیر آن امروزه حتی در مناطق حاره دیده نمیشود باریدن گرفت. جوپها و رودهای خروشان و خشمناک براه افتاد و برکه‌ها و تالابها و دریاها پدید شد و زلزله‌های روزانه که از دنبالهٔ غروب خورشید و افول ماه پیوسته رخ میداد پوستهٔ نازک زمین را خرد کرد و سعیر جوشان و سوزان همه جا را پوشاند. اندک اندک قاره‌ها و اقیانوسها در روی زمین تشکیل شدند و به شکل امروزی خود نزدیک گردیدند. در قشر اولیهٔ زمین که از لحاظ ضخامت و طول عمر برابر تمام قشرهای دیگر است یعنی در قشر مربوط بدوران آزوئیک کوچکترین اثری از آثار حیات نیست مگر آثاری از ضربات باران و جریان سیلها.

در عصر ما حامیان خرافات و جهل و پاسداران افسوس که نمی‌خواهند بشر از قوانین طبیعت و زندگی آگاه شود (تا مبدا سلسله‌های جبر نوامیس را بگسلد و بر سرنوشت خود حاکم گردد) در جامعهٔ علم و کالبد فلسفی می‌کوشند تا روی دانش و آزمون بشری پردهٔ رازی بیفکنند. آنچه را که انسانهای اولیه در تاریکهای نادانی و رؤیاهای پندار خود تصور کرده‌اند حتی امروز نیز با بخل تمام نگاه میدارند و مفهوم حیات را از دستگاه پر تکاپوی ماده بیرون می‌برند و آنرا در آسمانها مکان میدهند میخواهند چنین جلوه‌گر سازند که زندگی رازی است سر بسته، نفخه ایست ربّانی، جوهری است لاهوتی که از حسیض خاک و ماده بر نخاسته و بشر را بدان دسترسی نیست. میخواهد دعوی کنند که بشر

وجودی است استثنائی و بر همه مخلوقات شرف دارد و در همان حالیکه چنین می گویند عالیتترین مظاهر حیات یعنی زندگی بشری را دستخوش نارواترین زبونی ها ساخته اند . بشر را می فریبند تا در بند اسارت خود ، با خلسه و نشئه این چاپلوسیها و افسانه ها بسر برد و از حقایق نجات بخش آگاه نشود.

فلسفه ای که حیات را نتیجه کمال ماده و خواص مادی و زندگی را ثمره جهان بیجان می داند به آنجا منتهی میشود که انسان را از راز و رمز وجود خود آگاه میسازد و او را بر آن مستولی و مسلط میگرداند و زمینه نجات او را از هر قیدی خواه طبیعی و خواه اجتماعی مهیا میکند علوم جدید ، نه بر اساس وهم و پندار یا احتجاجات خالی از مأخذ ، بلکه با مطالعه دقیق طبیعت و آزمایش عمیق پدیده حیات ، نشان میدهد که این پدیده شکل پیچیده ، کمال یافته و بفرنج ظواهر مادی است . شکل شگرف و حیرت آوری که به افسانه سازان و افسونگر میدان خیالبافی داده است .

پرفسور ج . ب . س . هالدین دانشمند بزرگ بیولوژی معاصر و عضو انجمن پادشاهی لندن در اثبات آنکه دیگر بین دنیای بیجان (شیمی) و دنیای جاندار(بیولوژی) سر حد مشخصی نمانده چنین می نویسد :

«در جریان دو سه سال اخیر^۱ دره ژرفی که شیمی را از زندگی جدا میکرد ، بر اثر مطالعاتی در باره ویروسها ، بمقدار زیادی پر شده . این ویروسها عامل برخی از امراضند که به علت خردی بسیار زیاد خود میتوانند از صافیهای که باکتریهای معمولی از آن نمی گذرند عبور کنند . برخی از آنها اندازه معقولی دارند و با آنکه با چشم مجهز دیده نمی شوند ولی مثلاً از غشائی که ذرات رنگین هموگلوبین و حتی هموسیانین (که از اولی بزرگتر است) می گذرند ، نمی توانند عبور کنند . ولی برخی دیگر به اندازه ای کوچکند که از هر جداری که از آن یک ذره بزرگ «پروتئین» بتواند بگذرد نفوذ مینمایند امروز دیگر برخی از این ویروسها را تنها ذرات جسم شیمیائی موسوم به پروتئین میدانند . شگفت تر از این ، ویروس موزائیک تنباکو است . از یک گیاه بیمار تنباکو میتوان میزان هنگفتی از این ویروس (که در واقع یک ملکول پروتئین است) بدست آورد . در حالت عادی دارای هیچگونه اثر حیاتی نیستند ولی اگر آنرا در گیاه سالمی تزریق کنیم پس از چندی برگ گیاه از لکه های زرد رنگی پوشیده میشود و گیاه می پلاسد . در اواخر هفته سوم میتوان مقدار زیادی پروتئین که چند هزار برابر مقدار

^۱ (این مضمون در سال ۱۹۳۸ نوشته شده است .

تزریق شده است از این گیاه بدست آورد. آیا زیاد شدن این پروتئینها نتیجه تولید مثل نیست؟ آیا این ویروسها که یک ذره پروتئین هستند سرحدی بین شمی و زندگی نمی باشند؟»

تکامل علوم جدید در این مسئله شکی باقی نگذاشته که پدیده های حیاتی کاملاً از نوع پدیده های مادی است. مانند آنها در خورد محاسبه و اندازه گیری و قانون بندی و پیش بینی است. ج. ریدلی در کتاب موسوم به «بررسی انسان درباره زندگی خود» می نوسد:

«گالوانومترهای ظریفی برای کشف و اندازه گیری جریانات بی نهایت کوچک الکتریکی اعصاب و انساج بکار می رود. بوسیله آلت موسوم به ترموپیل علمای فیزیولوژی میتوانند تولید حرارت را در یک عضله منقبض با تمام جزئیات دقیق آن مورد بررسی قرار دهند. نشان داده شده که دانه های رنگین خون، حامل اکسیژن، در اثر فلان مقدار اسید یا قلیا یا فلان اندازه فشار اکسیژن متأثر میشود. تخم های بدون نطفه وزغ را با پروردن در یک محلول شیمیائی به نوزادهائی که در حال نشو و نماست مبدل می سازند»

رشد و تکامل عمومی معرفت هائی که مضمون اصلی آنها حیات است با قوت و قدرت یکی بودن نمودهای ماده و زندگی، جسم و جان را به ثبوت رسانده است. در کتاب فلسفه **کووی لیه** در مبحث روح نکات زیرین در خور توجه است.

«علم تشریح به کمک آنترپولوژی و جنین شناسی (آمبریولوژی) نشان داده که قوای نفسانی بطور کلی موازی با تکامل حیوانی، و در نوع بشر موازی با تکامل سیستم عصبی رشد یافته است. فیزیولوژی معین ساخته که از طرفی برای ممارسته های فکری شرایط عمل دماغی خاصی وجود دارد و از طرف دیگر رشد تمایلات و انفعالات نفسانی، و در نتیجه رشد زندگی روحی انسان، با تغییرات شیمیائی داخلی بدن، به خصوص با فعل و انفعال غدد **آندوکرین** کاملاً مربوط است. پاتولوژی رابطه امراض دماغی را با وجود نقاط مصدوم و یا آسیب دیدگی عمومی مراکز مغزی بر قرار کرده است. از طرف دیگر علم تحول انواع (مورفولوژی) که بر نظریه تطور انواع (ترانسفورمیسم) متکی است، این پندار را که انسان استثنائی است در دستگاه طبیعت بهم زده و او را در جای خود، در مجموعه تحول موجودات متشکل، قرار داده است و بیولوژی عمومی به نوبه خود زندگی

ارگانیسرها را به حالت فعالیت فیزیکوشیمییک منجر ساخته و تحول زندگی را به تحول عمومی ماده متصل می کند .»

کیمیایگان کهن که نمی توانستند علت احتراق را بیان کنند و از وجود اکسیژن خبر نداشتند به سیالۀ مرموزی بنام «فلوژیستیک» معتقد بودند و آنرا علت احتراق میدانستند ولی کشف اکسیژن بوسیله لاوزیه شیمیدان فرانسوی ، شیمی فلوژیستیک را به گورستان فرستاد . اینکه زیست شناسانی مانند هانس دریش Driesch که خود را ویتالیست مینامند میخواهند از مبهمی برخی از پدیده های حیات سود جسته ، در دستگاه مادی زندگی مفهوم اسرار آمیزی مانند «آنته له شی» وارد سازند . ولی تجاربی که در فوق به آن مختصر اشاره ای شد ، خطای این ساحران عصر نوین را نیز فاش ساخته و بیش از پیش فاش خواهد ساخت .

حیات در مراحل نخستین ظهور خود فوق العاده ساده بود . میان ماده بیجان و ماده جاندار در مراحل بدوی تفاوت بزرگی نیست . در دنیای حار و تبادار پاله نوزوئیک ، در آبهای گرم و فضای دم کرده آن ، در اعماق دریاها و بر فراز صخره ها عقیم آن اولین شکل زندگی شاید بصورت خضرة الورقی که در برابر نور خورشید حساسیتی داشت و ترکیب نسبتاً پایداری بوجود میآورد پدید شد . سپس به تدریج ، هم آهنگ تکاپوی طبیعت ، ضربات نبض ماده پس از ظهور پدیده حیات سریعتر گردید ؛ دستگاه حیات در منظومه دائم التغییر طبیعت مرتباً بغرنجتر شد . دنیای نبات و همراه آن دنیای حیوان پدید گردید . رویش دنیای نبات در جنبش دنیای حیوان تکامل یافت . دنیای حیوان و سپس دنیای انسان بروز کرد . غریزه محدود حیوانی به عقل جهان پیمای انسانی مبدل شد . نبات مقید بود ، حیوان مقهور ولی انسان با وسایل وارستگی و غلبه مجهز گردید . نبات و حیوان در مقابل قوای طبیعت متأثر بودند ولی انسان مؤثر شد. نبات و حیوان در قبال قوای مستبد طبیعت اسیر و غلام بودند ولی انسان راه سروری و برتری را در پیش گرفت . به نبات و حیوان ، طبیعت هجوم می برد ولی انسان طبیعت را مورد هجوم قرار داد ، غولان سهمگین طبیعت دنیای نبات و حیوان را در قیود خود می فشردند ، باد پر هیاهو شاخسار را می شکست ، سیل دراز آهنگ درخت را از جا می کند ، برق رباینده آشیانه مرغان را میسوخت ، زلزله شیران و پلنگان را از کنام خود آواره میساخت . میلیونها سال گیاه و حیوان در زیر آسمان ستاره

نشان زیستند و به راز سپهر پی نبردند ولی انسان به مدد خرد و آزمون یکی پس از دیگری غولان سرکش و سهمگین طبیعت را در بند کرد و باد و آب و بخار و برق را اسیر خود ساخت و بر نوامیس خودکام و جبر طبیعت با دانائی خود دهنه زد.

ماده در پدیده حیات از خواب خود بیدار شد و در ظهور انسان از رؤیای مبهم حیوانی خود بیرون آمد و به اطراف خود نگریست . ماده دارای شعور شد ! زندگی انسان یعنی کمال شگفت انگیز تمام قوائی که ماده بی جان و جاندار در بردارد ، یعنی نه فقط تلاش برای حفظ خود و نگاهداری نوع خود بلکه تلاشی در راه ایجاد و خلق . با بروز انسان خلاقیت کور و غیر ارادی ماده به خلاقیت ارادی مبدل گردید . خلاقیتی که نتایج آن تاکنون شگرف بوده و از این پس به مراتب شگرف تر خواهد بود . خلاقیتی که سرانجام انسان را حاکم بر کائنات خواهد ساخت .

سرگذشت ماده جاندار و بیجان هر دو ، سرگذشت تصادم چیزهای متضاد ، نزاع گذشته ها و آینده ها ، نزاع عوامل ثبات و تغییر ، سکون و حرکت است . راه ماده در رسیدن به مرحله کنونی راهی پر از ماجرا ، پر از تصادف و برخورد ، پر از اعوجاج و انحراف ، پر از رکود و جهش است . راه بشر نیز بعینه چنین راهی است . خلاقیت انسان بسوی جلو رهسپار است ولی در راه خود قیودی بوجود می آورد که می خواهد مرغ سبک سیر تکامل را بند بر پای بگذارد . تاریخ بشر تاریخ جنگ قید و وارستگی است . تاریخ پیکار کسانی است که طرفدار سکون و رکود ، و کسانی که همپای جنبش و پیشرفتند .

روزی که انسان قیود را بشکند و به مدد عقل والای خویش رسم قید سازی را براندازد و تمام قوای سحرانگیز معجز نمای خود را در پرتوی علم خود رشد دهد و سرور کره خود و حتی سرور منظومه خویش خواهد گردید . در آنموقع زندگی بصورت یک ناموس خلاق و مبدعی بروز خواهد کرد .

گذشته و آینده زندگی فضیلت بی نظیر آنها فاش می کند . زندگی بشری در طی سیر پر شکوه خود به درک لذت زیبائی ، فضیلت عدالت ، ارجمندی علم ، نشاط ایجاد ، نائل آمده است و از این طریق بت های پرستشی واقعی که بشر میتواند در معابد آنها جان فدا کند بوجود آورده است .

جمال هنری زندگی را معقول ، ممتاز و پرستیدنی می کند . مهر و عدالت آنرا برازنده میسازد ، دانائی و ایجاد در دستگاه نامتناهی وجود ، جای زندگی را برتر از همه چیز دیگر قرار میدهد . چگونه میتوان این گوهر شگفت را باطل و مبتذل دانست ؟ باطل و مبتذل قیودی است که در پای زندگی است . زندگی ، آن شهbaz نیرومند سرفرازیست که برای شناوری در اثیر بیکران تکامل بال میگشاید ، نه آن پابند تیره و ملوئی که او را در لجن زارهای متعفن نظامات غلط مقید ساخته است . می خواهید جلوۀ زندگی را بنگرید ، پای بند او را بر دارید . آیا ما در برخی از تجلیات روح انگیز هنر ، آنجائیکه جمال حیات هر گونه نقابی را از چهره بر می دارد شیفته نمی شویم ؟ مرگ ، گذشته زندگی است . بی جانی مربوط به آن دورانی است که هنوز جانداری پیدا نشده ، مرگ شکست زندگی است . چگونه مرگ از زندگی اصیل تر و دل بستنی تر است ؟ چگونه گذشته تاریک بر آینده درخشان ترجیح دارد؟ چاکران «گذشته» ، غلامان مرگ ، دوستان بی جنبشی و بی حرکتی ، به جان زندگی افتاده اند و میخواهند آن چیزی را که سر به اوج دارد به حضيض بکشند . زشتی و نادانی ، ستم و ویرانی ، عملۀ مرگ و سکون هستند و چهرۀ زیبای حیات را در زیر خاکستر فنا پوشانده اند . ابتذال از اینجاست . اضطراب و کسالت از اینجاست . جنگ بر ضد زندگی غلط ، ولی جنگ بر ضد ابتذال و اضطراب و کسالت و سرچشمه های اصلی آن درست است . جنگ با ماهیتی که زیبائی و دانائی و عدالت و خلاقیت را بوجود آورده بیجاست . ولی جنگ با دشمنان این ماهیت ، سزاوار است . خوشبختی در جهتی قرار دارد که زندگی بدان جانب پوینده است . ارزشها و فضایل بشری در جهتی بوجود می آید که زندگی در آن جهت بسوی کمال خود می شتابد . ارزشهای اخلاقی دیگری که با حرکت و کمال زندگی هم آهنگ نیست ارزشهای واقعی محسوب نمی شود ، ردایل است ؛ ردایلی که از آن سرنگونی و مرگ زائیده می شود .

با درک ماهیت واقعی زندگی می توان به ماهیت فضایل اخلاقی پی برد .

III – فضیلت چیست ؟

پس معلوم شد که زندگی در جنبش دائمی است آن هم نه جنبش یکنواخت و مکرر ، بلکه جنبشی که به جانب کمال می‌رود . ذرات بیجان در رقص مغشوش و گیج خود دمدم ترکیبهای تازه ای پدید می‌آورند و این ترکیب ها مرحله بمرحله بغرنج تر شده است . امروز دیگر در آن تردیدی نمانده که انواع و اجسام ، هر دو تاریخی را طی کرده اند . **راثر فرد** فیزیک دان معروف معاصر با کشف نوترون در سال **۱۹۳۳** تاریخ تکامل اجسام را روشن ساخت ؛ همانطور داروین در قرن نوزدهم تاریخ انواع را توضیح داد . بدانسان که در انواع ، موجودات کاملتر از موجودات نازلتر بوجود آمدند و این تبدلات در اثر استحاله **Mutation** انجام گرفته همانطور که در اجسام ، عناصر سنگین تر و بغرنج تر از عناصر سبکتر ، بوسیله استحاله **Transmutation** پدید شده اند . دانش امروز اینحرکت کمالجوی ماده بی جان و جاندار را واضح کرده و جای هیچگونه تأملی باقی نگذاشته است .

پدیده حیات راه درازی را پیموده تا به صورت فکر خود آگاه بشر در آمده ، و فکر بشری نیز مسافری است که در این جاده بی سرانجام پیش می‌رود همه چیز را باید در این میزان مقدس ، در این تنها میزان مقدس یعنی تغییر و تکامل سنجید . سنگ هیچ چیز ، جز در ترازوی کمال معلوم نمیشود و عیار هیچ چیز جز با محک تغییر واضح نمی‌گردد.

تقوی ، وجدان ، غیرخواهی ، وظیفه ، تکلیف ، قواعد ازلی وابدی اخلاق بدون آنکه در پرتو جان بخش زندگی کامل شونده بشر روشن گردند مفاهیمی تیره ، باطل و میان تهی هستند . تقوی و وجدان و غیرخواهی و خیر مطلق و وظیفه و تکالیف و قواعد ابدی علم الاخلاق ، فقط در خدمت آینده ، در خدمت زندگی به پیش شتابنده ، در خدمت بشر بجانب کمال پوینده ، در مقابل انسان جاندار و متحرک ، انسانی که از قیود می‌جهد و با **بت شکنی و طلسم گشائی** و ترک مبتذلات و عادیات بجلو می‌رود ، معانی درست و کاملی میشوند . در جائی که قدرتهای جاهلانه زیر گنبد های زر و سیم به مثله کردن زندگی و تذلیل بشر مشغول است ، نمیتوانم

برای این کلمات مصادیقی بیابم جز آنکه آنها را او راد و اذکار فسون آمیزی بخوانم که بشر در شکنجه دردناک خود به وسیله آنها تخدیر میشود .

درخشان ترین فضیلت در مبارزه ایست که برای گسیختن زنجیر ها ، و در کاریست که برای ایجاد شرایط نوین زندگی ، میشود . در ورای پیکار نجات بخش ، در آن سوی کار خلاق ، همه فضایل ، ماهیت و واقعیت را از دست می دهند و اگر به هیچ مبدل نشوند مسلماً به ناچیز بدل خواهند شد.

جامعه منحنی امروزی چنانکه «بوالو د پرو» شاعر هزال فرانسوی به ریشخند گفت بانگ میزند : « تقوی بدون پول آرایش فناپذیری است » ولی مردان آینده میگویند تقوی بدون کار و مبارزه نقاب تزویری است .

دانش کنونی که ماهیت معارف موهوم و اساطیر تخیلی را فاش ساخته است امید بشر را از هرزه گردی در آسمانها و هرزه جوئی در باطنیات و ذهنیات آزاد کرده ، انسان را مانند زمان سقراط بخود متوجه نموده ، به جای هرگونه وجود مطلق ، انسان را مبدأ و منتهی قرار داده است . اسپینوزا در « اتیک » مینویسد : « گرانبهاترین اندیشه ، اندیشه درباره زندگی است و نه درباره مرگ » بدین ترتیب پایه های جعلی و مصنوعی هر گونه علم الاخلاقی که بر تصورات انتزاعی و مفاهیم مجرد قرار دارد خرد میشود و اخلاق و فضایل و ارزشهای انسانی بر بنیاد زندگی ، انسان ، آینده و تکامل بنا می گردد .

باروخ اسپینوزا Baruch Spinoza فیلسوف هلندی در کتاب « اتیک » و هلوسیوس Helvetius فیلسوف فرانسوی در کتاب خود موسوم به «درباره روح» فضیلت انسانی و اصول اخلاق را بر مبادی واقعی ، یعنی مبادی بشری آن بنا می کند و چنین بنظر میرسد ریسپیر یکی از قانددین انقلاب کبیر فرانسه ضمن گزارش خود (۱۸) پلوویوز ، سال دوم انقلاب) در حقیقت قول گرانبهای هلوسیوس را منعکس می کند . استقامت فکر و فصاحت و عشق به انسانیت و عدالت کلمات زیرین بحد کمال است :

«ما میخواهیم نظامی بوجود آوریم که در آن تمام عواطف پست و ناهنجار به زنجیر کشیده شود و کلیه عواطف شایسته و ثمر بخش بوسیله قوانین بیدار گردد . جاه طلبی بصورت میلی برای خدمت به میهن و کسب قابلیت و افتخار در آید و امتیازات از تساوی زائیده شود و هموطنان در اختیار قضات و قضات در اختیار ملت و

ملت در اختیار عدالت باشد . میهن سعادتمند هر فردی را تأمین کنند و هر فردی با غرور از افتخار و آبادانی میهن بهره مند شود و روحها با ارتباطی دائمی احساسات جمهوری و احتیاج به کسب احترام یک ملت بزرگ عظمت پذیرد . هنر آرایشگر آزادی شود و آزادی ، هنر را اصیل و نجیب سازد . بازرگانی منبع ثروت عمومی باشد نه مایه تبذیر و اصراف چند خانه .»

«ما می‌خواهیم در کشور خود اخلاق را به جای خود پسندی ، پاکدامنی را به جای افتخار ، اصول را به جای عرف ، تکلیف را به جای نزاکت ، سلطنت عقل را به جای تسلط رسوم ، نفرت از عیب را به جای نفرت از بدبختی ، غرور را به جای گستاخی ، عظمت روح را به جای خود نمائی ، عشق به افتخار را به جای عشق به پول ، مردان نیک را به جای مصاحبین خوب ، شایستگی را به جای مکر ، نبوغ را به جای ذوق ، حقیقت را به جای زرق و برق ، لطف سعادت را به جای کسالت شهوت ، بزرگی انسان را به جای کوچکی بزرگان ، ملتی عظیم و نیرومند و خوشبخت را به جای ملتی محروم و بی نوا و سبک مغز ، خلاصه تمام فضایل و معجزات جمهوری را به جای رذایل و مضحکات استبداد برقرار نمائیم .»

«ما می‌خواهیم ، بطور خلاصه ، نذر طبیعت را بر آوریم ، تقدیر انسانیت را اجرا کنیم ، مواعید فلسفه را عملی سازیم ، سلطنت طویل‌المدت جابرانه و مستبدانه موهومات را براندازیم . ایکاش کشور ما که در گذشته در بین کشورهای بنده و برده شهره بود و مفاخر همه ملل آزاد را منخسف می کرد سر مشق ملل ، وحشت ظالم و تسلیت مظلوم و آرایش جهان شود و ایکاش ما در امضاء این آثار با خون خود ، قادر باشیم که لااقل دمیدن فلق این سعادت عام را مشاهده کنیم .»

IV – کلید خوشبختی

دو هزار و پانصد سال پیش ، در اوانی که بشر تفکر عینی و فعال خود را توسعه میداد افلاطون در خطاب به انسان چنین نوشت :

« غالب بیماریهای اجتماعی و سیاسی که از آنها رنج میبری در اختیار خود تو است . فقط اراده و قدرتی برای تغییر آنها لازم است . میتوانی بطرز دیگر ، بشیوه خردمندانه تری زندگی کنی ، اگر در این باره بیاندیشی و اندیشه خود را بکار بندی .»

این کلام هنوز برای بشریت پندی بدیع و دستوری گرانبهاست . بشر باید خود خوشبختی خود را ایجاد کند و آنرا در نبرد با تمام نیروهای شوم و مرگباری که زندگی را بعقب میکشد و یا میخواهد آنرا در جای خود بی حرکت نگاهدارد بدست آورد . با پی بردن به قوانین طبیعت و اجتماع، میتوان بر طبیعت و اجتماع مستولی شد و بقول مارکس « با سرودن نوائی از قوانین دیالکتیک باید روابط متحجر اجتماعی را به رقص در آورد» و زنجیر های زنگار خورده را خرد کد و از هم گسیخت . خوشبختی یک امر جمعی و بشری است و تا زمانیکه برای همه افراد بشر وجود نیاید برای یک فرد وجود نخواهد آمد . فضیلت و خوشبختی اگر به معنای مبتذل محیط کنونی در نظر گرفته شود پست و مضحک است . نه فقط کیر که گارد ، بلکه هر هوشمندی بر آن خواهد خندید . جامعه کنونی مفهوم فضیلت و خوشبختی را به درکات بلاهت و محدودیت و جهل کشیده و آنرا نفرت انگیز ، کم بها و ناچیز ساخته است . اگر فضیلت و خوشبختی در چارچوب واقعی آن ، در چارچوب بشری و انسانی ، در منتهای کمال و وارستگی آن در نظر گرفته شود ، بی اندازه نفیس ، با شکوه و محبوب خواهد بود . باید چنین مفاهیم درخشانی را هدف خویش قرار داد و در راه تحقق آن کوشید .

نبرد در راه بر قرار کردن ارزشها و فضایل انسانی و خوشبختی او کلید زرینی است که با آن می توان راز خانه را گشود . با نجات بشر از قیودی که او را در سنین مدید زندانی سنن فرتوت و طعمه رنج جانگزا و غلام جهل افسونگر و چاکر قدرت خونخوار ساخته بود ، میتوان ارزشها و فضایل بشری را بر اورنگ نشانند و به سعادت انسانی واقعت بخشید . فقط در آن جامعه که بر آن انسانیت حکمفرمائی کند گوهر یکتای خوشبختی با انوار فرا گیرنده ای خواهد درخشید.

راه ما تا آنجا راهی دراز و صعب است . جادویان دنیا کهن با همهٔ تجهیزات بر سر راه ما ایستاده اند. دوستان ظلمت از درخشندگی نور وحشت دارند و یاران مرگ که از جهش حیات متنفرند ، پادسرداری می کنند تا مبادا سرکشی در این راه گام بگذارد . ولی فرزندان آینده که دائماً در تزایدند از این پاسداران چوبین پای ، ابوالهولهایی که بر پایه های گلین استوارند ، نمی ترسند . سکوت و جمود آنها مایهٔ ناتوانی ، و تکاپو و غوغای فرزندان آینده ، رمز پیروزی آنهاست .

حامیان جامعهٔ کنونی تصور میکنند که اگر میلیونها برده را در پای مالیدند لاقلاً خود سعادت‌مندند و حال آنکه در اسپطبل اوژیاس پادشاه الید (که در آن سه هزار گاو زندگی می کند و سی سال به نظافت آن نپرداخته اند) کسی نمیتواند با شیشهٔ عطری دماغ خود را معطر نگاهدارد . در جامعه ای که بنای آن وحشت و اضطراب و نزاع حیوانی است ، فضیلت و خوشبختی مطرود است و آحدی را بدان دسترسی نیست .

ژان ژورس Jaurès سخنور آتشین بیان و بشردوست فرانسوی ، در سخنان زیرین گوئی تمام این گفتار را خلاصه میکند :

« من آرمانی فاضل تر و نفیس تر از اجتماعی که در آن کار حکمفرما باشد نمی شناسم . بشر باید از این رقابت وحشیانه و نزاع دائم رها شود و به همکاری و تعاون بپردازد . توده ها از زیر بار قوای اقتصادی بیرون بیایند و وارد مرحلهٔ ابتکار و مسئولیت گردند . کار باید چون وظیفه ای تلقی شود و مایهٔ شادمانی باشد و حال آنکه در زمان ما نوعی بندگی و قسمی مصیبت است . کار باید بصورت نبرد متحد و هم آهنگ همهٔ افراد بشر بر ضد طبیعت و اشیاء آن ، تقدیر و بلیات آن ، در آید و حال آنکه در زمان ما مایهٔ نزاع انسانها در میان خود آنهاست »

«نزاع سیئات ناشی از رقابت غیر محدود یعنی بهره مندی از راه حيله و نیرنگ ، سودورزی از راه خشونت و درشتی ، ستم بر ناتوانان ، باید متروک شود . اکنون حتی آنکسانیکه خوشبخت نام دارند سعادت‌مند نیستند زیرا طبع وحشی زندگی بر آنها مسلط است . اینان حق ندارند منصف باشند و نمیتوانند نیکی کنند زیرا اگر انصاف بورزند و نیکی نشان بدهند ورشکست میشوند . خوشبختان بندهٔ خوشبختی خود هستند و بدبختان اسیر بدبختی خود . آری چه در بالا و چه در پائین ، اجتماع کنونی غلام میپرورد . زیرا کسانی که وقت ندارند و قدرت هم ندارند که با جنبه های نجیب و فاضل روح خود زندگی کنند ، انسانهای آزاد نیستند .»

اندوه و سرگشتگی بشر

I – سفر رنج

به برکت علم ، علم تجربی و عقلی و مستند بر حقایق و واقعیات ، امروز دیگر ، در این مسئله تردیدی باقی نمانده است که انسان کنونی با همه فضائل و ارزش های انسانی خود بازمانده ای از خاندان عظیم جانوران و آخرین و کاملترین آنهاست .

زیست شناسی و جانور شناسی و علم وظایف الاعضاء و جنین شناسی (آمبریولوژی) و معرفت به احوال سنگواره ها و فوسیل ها (پاله او نتولوژی) و زمین شناسی و معرفت طبقات ارض (ستراتیک رافی) و گیاه شناسی و علم تشریح مقایسه ای و معرفت به قوانین وراثت در موجودات زنده (ژه نتیک) و آشنائی به ساختمان انساج (هیستولوژی) و سلولها (سیتولوژی) و شناخت روابط جانوران با یکدیگر و با طبیعت (اکولوژی) و روانشناسی انسانی و حیوانی و شیمی و فیزیک حیاتی (بیو شیمی و بیوفیزیک) و علوم اصلی و فرعی دیگر ، همه و همه آنچه را که داروین و لامارک درباره تبدیل انواع به یکدیگر ، دعوی کرده بودند هر یک بشکلی تأیید و تصدیق نمودند . البته با تدقیقات تازه و اصلاحاتی که در نظریات عمومی و داروین و لامارک انجام گرفته مسلم شد که زندگی طی تحولات تدریجی و خیزهای ناگهانی (موتاسیونها) تبدل یافته و پیچیده تر و کاملتر شده است .

اینک با مطالعه نقوش طبقات زمین و آثار صخره ها و تصاویر غارها و ردیف کردن سنگواره ها و استخوان پاره ها و قطعات سفال و مفرغ و آهن که در حفریات بدست آمده تاریخ شگفت انگیز گذشته انسان و نیاکانش فاش گردیده است .

حتی دانشمندانی که بسبب منافع طبقاتی خود از پذیرفتن نتایج عمومی و احکام کلی علم می گریزند و بقول فیزیک دان معروف معاصر ماکس پلانگ «نظریاتی هر چه مهمتر را بنام علم منتشر میسازند» این حقایق بارز

را منکر نشده اند . **کوئه نو** ، زیست شاس فرانسوی که می خواهد ، به سبک فلاسفه ایده آلیست ، برای تکامل انواع ، علت غائی قائل گردد می نویسد :

«در نظر جانور شناس ، انسان اگر با مقیاس عادی قضاوت شود یکی از انواع عمده مانند نوع سگ *Canis* و نوع گل سرخ *Rosa* است »

اگر بخواهیم برای مزید فائده و اطلاع ، اجمالی از داستان مفصل تکامل بیان کنیم و انساب انسان کنونی را بر شمربیم باید بگوئیم که در نتیجه تأثیرات مداوم طبیعت و اثرات متقابلی که در داخل اعضاء موجود زنده وجود دارد ؛ با تحولات تدریجی و تبدلات دفعی و ناگهانی ، انواع بیکدیگر بدل شدند . نباید چنین پنداشت که در میان انواع ، دیوارهایی کشیده شده که آنها را بالمره از یکدیگر جدا می کند . غالباً در بین انواع عمده ، نوعهائی وجود دارد که گوئی حد فاصلند . در این مورد ایجاد ترتیب و سلسله بندی کردن قضایا مورث اشتباه است ولی با وجود این برای آنکه تصویر کلی به جهت خواننده حاصل شود مثالی چند ذکر می کنیم ، تا سیر کمال انواع از پست ترین آنها گرفته تا نوع انسان روشن گردد .

ماهیان از تکامل نرم تنان (کرمها) پدید شده اند و بین ماهیان که حیوانات استخواندارند و نرم تنان ، نوعی ماهی است بنام «آم فیوک سوس» که استخوانی و غضروفی ندارد ولی دارای محور ستون فقرات است .

خزندگان و ذوحیاتین از ماهیان نشأت کرده اند و بین ماهیان و خزندگان میتوان نام جانوری بنام «ایک تیوزوروس» را برد که هم خزنده و هم ماهی بوده . و بین ماهیان و ذوحیاتین جانوری وجود داشته بنام «سه راتودوس» . پرنندگان از تکامل برخی از خزندگان ظهور کرده اند و در میان این نوع جانوری بود بنام «آرکه ئو پیه ریکس» که هم خزنده و هم پرنده بوده است . بین پرنندگان و پستانداران نیز جانورانی هستند که مرغسانان *Monotrème* نام دارند و از آنها جانوری را میتوان نام برد بنام «اورنی تورنگ» *Ornithorynque* که هم مانند پرنندگان تخم می گذارد و هم مانند پستانداران نوزاد خود را شیر میدهد . ممکن است کیسه داران (مانند ساریگ) از انشعابات این نوع جانوران باشند . از این کیسه داران جانورانی موسوم به «له مورین» *Lemurien* منشعب شده اند که حد فاصلی بین پستانداران و میمونها هستند .

یکی از این نوع حیوانات بنام «ماکی» در عصر ما زندگی میکند. از این نوع، جانورانی بنام «تارسیوس» Tarsius که از حیث بالا رفتن از درختان و شکل استخوان بندی سر و بدن و هیئت ظاهری شبیه میمونند بوجود آمدند و از آنها انواع میمونهای دم دراز و دم کوتاه و از نسل این میمونها، بوزینگان آدمی شکل مانند «ژیون» و «شمپانزه» و «اورانگ اوتان» و بالاخره گوریل و میمون «تاوانگ» (که امروز دیگر وجود ندارد) منشعب شده اند. بین بوزینگان آدمی شکل و انسانهای واقعی، انسان - میمونهای اولیه که «آن تر پوئید» Anthropeide نامیده میشوند فاصله اند و کاوشها و پژوهشها ما را از وجود آنها با خبر ساخته. (پیتوکان تروپوس اکتوس، استرالوپیت کوس آفریکانوس، سینان تروپوس، ژاوان تروپوس، انسان - میمون پیلت دائون) و سپس در فواصل زمستانی پانصد هزار ساله یعنی یخبندان های چهار گانه انسانهای اولیه ظهور کردند که انسانهای «نه آن تروپیک» نامیده میشوند (انسانهای نه **آندر تال** و **رودزی**) و آنگاه نخستین انسان های واقعی یعنی انسانهای خردمند Homo Sapiens ظهور می کنند (گرمالدی و کرومانیون).

انسانهای **نه آندر تال** ظاهراً بما شباهتی نداشتند. بدن آنها از پشم پوشیده شده بود و به جانوران همانند بودند. با گیاهخواری زندگی میکردند ولی درندگان را در دام می افکندند. این انسانها در بروردت سهمناک چهارمین یخبندان با مرارت و دشواری زیستند مدتی مدید در کره ما حکومت داشتند و در سرزمین پهناور اور - آسیا Eurasia (اروپا و آسیا) آثار هنری این انسان ها کشف شده است. نه آندرتالها آتش را یافتند، سنگ را تراشیدند و بر دیواره مغارهای خود، برای آنکه شکاری را بدان افکنند و یا درنده ای را مسحور سازند تصاویر آنها را با مهارتی شگفت انگیز و کمالی در خور تحسین نقش کردند. چنین بنظر میرسد که این انسانهای **نه آندر تال** بوسیله هجوم نوع دیگری از انسان یعنی نوع کنونی آن از میان رفتند ولی :

« در تابستان سال ۱۹۲۱ یک مجموعه فوق العاده جالب توجه با چند استخوان در بروکن هیل Broken Hill از نواحی افریقای جنوبی کشف شد که ظاهراً باقیمانده اسکلت نوعی دیگر، نوع سوم انسانی است که از لحاظ مختصات خود حد واسط بین انسانهای نه **آندر تال** و انسانهای کنوی است. قفسه سر از مغزی حکایت

میکند که در قسمت قدامی بزرگتر و در قسمت خلفی کوچکتر از مغز نه آندر تال بود . جمجمه بطور مستقیم بر ستون فقرات قرار داشت همچنانکه جمجمه انسان کنونی قرار دارد ؛ ولی بنا بهخ قاعده باید صاحب ان صورتی میمونی شکل و ناصیه ای بر آمده داشته باشد. این موجود در واقع انسان واقعی بود منتها باصورت میمونی، نه آندر تال . و آن نوع انسان که «رو دزی» Rhodesia نام دارد به انسان واقعی نزدیکتر است تا به نه آندر تال.»

«جمجمه مورد بحث حتماً ، تنها دومین نمونه از یک سیاهه مفصلی است از بقیه نیمه انسانها که در فاصله طویل آغاز یخبندان و پیدایش وارث مشترک و شاید نابود کننده مشترک همه آنها یعنی انسان واقعی ، در روی زمین میزسته اند . احتمال می رود که این نیمه انسانها حتی تا ازمه اخیر در قاره افریقا زندگی می کرده اند . « (هـ . ج . تولز - تاریخ مختصر جهان)

پس از انکه انسانهای نه آندر تال و روردزی پراکنده و نابود شدند انواع واقعی انسان که استخوانهای آنها را در غارهای گریمالدی و کروما نیون یافته اند ظهور میکند .

ظاهراً آنها به سرخ پوستان امروزی امریکا و سیاهان قبیله بوشمان و هوتانتوت از قبایل افریقا شباهت داشته اند . این انسانها که قریب چهل هزار سال پیش میزیسته اند گویا بدن عریان خود را نقاشی میکرده اند و گاه نیز از پوست جانوران جامه میدوخته اند .

«دو مورتی یه» درباره سوزنهای استخوانی ساخت این انسانها مینویسد : « سوزنهای استخوانی این عصر بر اعصار بعدی حتی بر اعصار تاریخی تا زمان رنسانس برتری دارد . مثلاً رمیها هرگز سوزنهائی مانند سوزنهای این زمان نداشتند. «

با شکار گوزن و صید ماهی بسر میبردند . نوع جدیدی از آنها موسوم به انسانهای آزی لین Azilien که در اسپانیا زندگی میکردند اندک اندک با کشت و کار آشنا شدند و نقاشیهای آنها صورت کنایه ای بخود گرفت ، چنانکه میتوان نقاشی آنها را نمونه ای از خط در آغاز پیدایش دانست .

هربرت جارج تولز در تاریخ مختصر جهان می نویسد :

«ذکر این نکته شایان توجه است که کمتر از یک قرن پیش از این هنوز در یک نقطه دور دست دنیا یعنی در جزائر تاسمانی ، نژادی از بشر میزیسته که از لحاظ تکامل جسمی و دماغی از این انسانهای نخستین که آثاری از خود در اروپا بجای گذاشته اند پست تر بوده است . بر اثر برخی تغییرات جغرافیائی ، مردم این جزیره از دنیا و انواع دیگر جدا شدند و در نتیجه از تحرک و تکامل محروم گردیدند و مثل آنست که نه تنها رشد نیافتند بلکه طریقه انحطاط را سپردند .

وقتی جهانگردان اروپائی این انسانها را کشف کردند زندگی نازلی داشتند و با شکارهای کوچک و صید ماهی گذاران مینمودند و چون فاقد مسکن بودند در محل معینی چمباتمه میزدند . این انسان ها تاسمانی ، انسان های واقعی از نوع ما بودند که هنوز مهارت دست و قدرت هنری انسان های واقعی اولیه را کسب نکرده بودند «

انسانهای اولیه برای ادامه زندگی خود از طریقه کار و تلاش در راه معاش با طبیعت - مادر کهن سال خویش- تماس گرفتند و با عوامل گنگ و مجنون آن به ستیزه برخاستند .انسانها ناچار بودند که با یکدیگر متحد باشند و بصورت همزمان در این پیکار تلخ وارد کردند زیرا در غیر این حالت مرگ و اضمحلال نصیبشان می گردید . این انسانها افزار ساز Homo Faber خود را در برابر یورش طبیعت مجهز کردند ولی پیش از آنکه بر طبیعت سرکش غلبه یابند در میان خود آنها نزاعی خونین در گرفت .

در این باره فیلسوف بزرگ قرن هجدهم **دیده رو** مینویسد :

«اگر انسان بمحض ولادت ، دشمنی برابر خویش می یابد که سهمگین و خستگی ناپذیر و لجاجت است ، و برتری یافتن بر او جز با متحد ساختن و بکار بردن تمام نیروهای انسانی ممکن نیست ، پس از همان آغاز کار لازم بود که این اتحاد قوا عملی شود . این دشمن طبیعت است و ستیزه با آن نخستین اصل اجتماعی است . طبیعت از طریق نیازمندیهایی که برای آدمی ایجاد کرده و خطراتی که انسانرا در معرض آنها قرار داده به او حمله میبرد . بشر باید با عدم مساعدت فصول ، با خشکسالی ، با بیماری و با درندگان مبارزه کند. هر چیزی که انسان را از انسان جدا سازد و در نتیجه موجب تضعیف نیروی مبارزه انسان بر ضد طبیعت شود سرانجام زندگی را بحالت توحش باز خواهد گرداند . «

و در واقع نیز با تقسیم جامعه به طبقات ممتاز و محروم ، و پیدایش مالکیت خصوصی افزار و محصول تولید چنین امری تحقق یافت . یعنی ناسازگاری و نفاذ در میان افراد بشر آغاز گردید و شخصیت شگرف انسانی که راه را بر غول

سرکش طبیعت گرفت بود متزلزل شد و به جای قوای بشری او ، قوای شیطانی دیگر مانند طلا ، کالا ، دولت ، مزایا ، هرج و مرج ، قضا و قدر و موهومات و امثال آن بر جامعه مسلط گردید . قدرت مبارزه و اعتماد به نفس بشر زائل شد . در تماس با طبیعت ، انسان به تولید حوائج مادی خود پرداخت و در این تولید روابطی فیمابین خویش برقرار ساخت که سرانجام این روابط ، جنبه خصمانه و ستیزه جویانه بخود گرفت و در کنار بلایای مرگبار و ترس آور طبیعت مانند بخالت اسمان و تاراج طوفان و کشتار امراض و هجوم سباع و بلیه زلزله و فاجعه آتش افشان ، بلایای مهیب و بنیان کن اجتماع مانند بینوائی و نادانی و ستمکاری و بندگی و نومیدی و حیراتی و انواع مذلت جسم و مشقت روح پدید آمد ، آدمی در این راه دراز اندوه خیز ، پس از بر هم خوردن نظام اجتماعات نخستین که به سبک جمعی و اشتراکی اداره میشد ، از دیار خون و اشک گذشته و سراسر گذران مضطرب او از تصادم ها و انقلابات و کوششها و حرمانها و بی سر و سامانیها انباشته است و نه تن و نه روانش باو تعلقى نداشت. اندیشه اش در گرو ، احساساتش در بند ، فکرش از آن دیگران ، عشقش از آن دیگران بود. بر محصول خود تسلط نداشت و بر خاکستر در یوزگی از گرسنگی به خود میپيچید. از زندگی نسلی محروم بود و در مهجوری و ناکامی شکنجه میدید.

نیروی خلاقه بشر که میتواند معجزه کند طی این سفر رنج یا در زندان است یا بر اثر تصادم نیروهای متضاد خنثی میشود و یا در نتیجه افسوس اغواگران به هرز میرود . جامعه گاه در خواب مغناطیسی است و این خواب با کمک دارها و تازیانه ها و آلات شکنجه و کلمات عوام فریبانه حفظ می گردد . مالکیت از مالکین واقعی سلب است ، کار از کارگر جدا ، افزار از افزارمند مجزاست . بدین ترتیب انسان از خویش بیگانه میشود و این از خود بیگانه شدن انسان *Aliéation* منشاء بروز همه مظالم و تمام مفاسد است .

روژه گارودی^۱ این نکته را بخوبی تشریح میکند :

«شخصیت انسان از اشیاء جدا نیست ، افزاری که بدرستی قابل تطبیق و استعمال باشد ، برای کارگر در واقع جزئی از وجود اوست . مانند کمان اولیس *ulyssse* که بوسیله آن هستی خود را تثبیت و تأیید میکرد . ملک من ، یعنی آنچه که من در آن نفوذ کرده ام ؛ آنرا دریافته ام ، به کارش برده ام . به آن اندازه که یک دستگاه اجتماعی بشری را از بشر دیگر ؛ ملک را از مالک ، کار را از کارگر بیگانه میکند آن دستگاه غیر انسانی است. »

^۱) *Le Gommunisme et la Morale – R . Garaudy*

«کارگر مزدور در عین حال از افزار و محصول کار خود محروم است . حتی اگر در محصول کار، شخصیت خود ، ابتکار خود ، ابداع خود را تمرکز دهد و تمام ارزشهای خویش را در آن متبلور سازد ، باز از او بیگانه است . این ارزشها تنها در کالائی بدون تشخص و تعیین وجود خواهد داشت که آن ، از آن سرمایه دار است . هر قدر کار بیشتر موجد ارزش باشد ، سرمایه بیشتری متراکم میگردد و کارگر با قیود این سرمایه که حقوق انسانیش را از وی سلب کرده مقید تر میشود . پس عالی ترین نوع ارزش انسانی یعنی کار از صاحبش بیگانه میشود و در کالا ، مکان می گزیند .»

«مالکیت خصوصی که اولین ثمره «کار بیگانه شده» است بعدها بنیاد این طرز کار قرار میگیرد و آنرا دائمی میسازد و مالکیت قانونی یعنی سلطنت انسان بر اشیاء به سرمایه و مالکیت وسائط تولید یعنی سلطه انسان بر انسان مبدل می گردد و این خود پایه اجتماع طبقاتی را بوجود می آورد.»

شک نیست که پاسداران طلسم اجتماع و کسانیکه نمیخواهند انسان از این بیگانگی با خبر شود چنین جلوه میدهند که منشاء مظالم و مفاسد و تیره روزیها ، بخت و طالع ، فال و شگون ، گردش ستارگان ، سرنوشت مرموز و حکم قضا و قدر است . شاعر ایرانی میگوید : «رشته ای در گردنم افکنده دوست میکشد هر جا که خاطر خواه اوست» و مطابق یک مثل معروف لاتین *Fata Volentum ducunt nolentum trahunt* (سرنوشت بخواهی می برد ، نخواهی میکشد) .

برخی از آنها که گستاخ تر و بی پروا ترند میکوشند تا تیره روزی انسان را نتیجه فطرت ناپسند خود او جلوه بدهند . سخن پارال دو نو آیه *Dunoyer* در کتاب «آزادی کار» نمونه از طرز اغواء این جادوگران تبه کار اجتماع است :

«بجا و صحیح است که در جامعه گودالهای پستی وجود داشته باشد تا خانواده هائی که درست رفتار نمیکنند در آنها بیفتند و آنقدر نتوانند از آنجا برهند تا خود را درست اداره کنند.» (!!)

برخی از محکومین به عذاب در این سفر مشقت بار چنان به رنج خو گرفته اند که دیگر آنرا جزء قوانین تغییر ناپذیر میدانند . ادیان گوناگون کوشیدند تا انسان را از تحقق سعادت در این نشئه که «سپنجی و ناپایدار است» نومید سازند و او را با سراب خوشبختی زوال ناپذیر دار العقبی دل خوش گردانند . انسانی که با این نغمه سحر انگیز به خواب رفته بود ، در آن جلسه دردناک سقراط وار جام شوکران را به شوق قانونی بودن مجازات نوشید.

باری تاریخ طویل گذشته از زمانی که در جامعه برده و خداوند برده به وجود آمد تا امروز ، تاریخ شکنجه تن و سرگستگی روح بشر است . اینک این منظره ریشه آور و رقت انگیز را از نزدیک تماشا کنیم.

II – شکنجه تن

نیمه انسانهای اولیه ، بصورت گله های کوچک ، از بیم هجوم درندگان در بالای درختان به سر میبردند ولی همین زندگی در شاخسارها دستها را به کار انداخت و آنها را کاملتر و چابکتر و ظریفتر ساخت . هنگامیکه نیمه انسانها روی زمین راه می رفتند ، خود را تا حدودی ، راست نگاه میداشتند و این نیز به نوبه خود در تکامل اعضاء فوقانی بدن مؤثر واقع شد . در حقیقت بکار بردن دست و بطور کلی «کار» موجب تغییرات عضوی و ساختمانی گردید پس انگلس که انسان را مخلوق کار و زحمت میداند سخن صوابی می گوید :

ظاهراً نخستین موطن انسان در نواحی گرمسیر بود ، آنجائی که انسان گرسنه میتوانست با میوه درختان و نباتاتی از قبیل ساگو (که ما آنرا درخت نان میخوانیم) شکم خود را سیر کند وقتی به نواحی سردسیر مهاجرت کرد ناچار برای حفظ خود ، به تدریج بدن خود را با پوست درندگان پوشاند و به زیر سقف کلبه های نئی و سنگی پناه برد .

دردوران بدوی زندگی خود انسانی که به حالت گله ای میزیست تنها از طریق میوه چینی معاش میکرد ؛ پس از آنکه آتش را بر حسب تصادف کشف نمود ، خوردنیهای او در اثر پختن ، تنوع بیشتری یافت و این خود باز در رشد عضوی او و تکثیر نفوس انسانی مؤثر بود . بشر اندک اندک با شکار آشنا شد و به ماهیگیری پرداخت . به طرز ساختن ظروف سفالین پی برد . افزارهای سنگی و سپس مفرغی درست کرد و هر یک از این پیشرفت های فنی و ترقیاتی که در دستگاه تولیدی انجام می گرفت موجب میشد که بر تعداد نفوس گله ها افزوده شود و با تغییر شکل نوع زناشوئی گله ها به قبایل تبدیل گردد .

ازدواج در مراحل نخستین به صورت روابط آزاد زنان و مردان گله بود (Promiscuité) به همین جهت روابط پدری و فرزندی وجود نداشت و از همین جاست که زن در اجتماعات نخستین صاحب نفوذ بود. به این جامعه ها نام جامعه های مادر شاهی (Matriarcal) داده شده ، با کثرت نفوس ، این نوع ازدواج از میان رفت و ازدواج نسلهای

همسن بر قرار گردید و انواع زناشوئیهها (ازدواج شرکائی Punaluen و ازدواج دو جفت آزاد Symdiasmique^۱ چند زنی Polygamie و چند شوهری Polyandrie ، زن گرفتن از بیرون Exogamie واحد همخون ، زن گرفتن فقط از داخل واحد همخون Endogamie) به تناسب تکامل شکل قبایل ، که خود نتیج، تحول پایه اقتصادی جامعه بود و از پی هم در آمد تا آنکه با طلوع مالکیت خصوصی ، با تقسیم جامعه به دارا و ندار ، صاحب و غلام ، زناشوئی صورت کنونی (یکزنی Monogamie) را بخود گرفت . در این دوره است که جامعه مادر شاهی به جامعه پدر شاهی (Patriarcal) مبدل می گردد .

دکتر ارانی در مقالات «بشر از نظر مادی» (مجله دنیا) می نویسد :

«درتمام این ادوار (مقصود دوره های مادر شاهی است. ن.) زن محترم و رئیس است . بر خلاف ادعای جهال زن کنیز مرد نبود بلکه در دستگاه خانواده عمومی ، زن فرماندهی داشت . حال آنکه ممکن بود مردی را از یک خانواده بیرون کنند و او مجبور شود که به خانواده عمومی دیگری برود اهمیت حقیقی زن در این دوره ها به مراتب بیش از احترامات ظاهر «خانم» های عروسک مآب دوره تمدن است . با شروع مونوگامی و دوره تمدن ، تسلط مرد بر زن نیز شروع میشود ... در دوره پهلوانی مرد اهمیت درجه اول دارد ، پیدا شدن غلامان در طرز تولید اجتماعی عامل مهمی در این اوضاع قدیم بوده است . زن مانند غلامان در یک حالت اسارت دائمی است، در صورتیکه در دوره های وحشی و نیم وحشی زن مانند مرد آزاد بوده . بمجرد آنکه تملک خصوصی در زناشوئی پیدا میشود نقطه کاملاً متقابل آن که فحشاء و عمومیت کامل زن باشد ظاهر میگردد . مفهوم معاشقه بمعنای «رمانتیک» آن که به میل تناسلی به شریک جنبه عرفانی و کبریائی میدهد در مهد مونوگامی ظاهر میشود (با این وجود) امروز هم در واقع مونوگامی نیست زیرا خیانت به زناشوئی اگر از طرف زن باشد کاملاً مخالف با اخلاق و مستحق مجازات شدید است ولی برای مرد ایراد مهمی نیست . اگر جزء افتخارات شمرده نشود .»

بر اثر تغییر شکل زناشوئی و پیدایش خانواده که خود نتیجه تکثیر نفوس و تکامل ابزار تولید و تحول شکل اقتصادی جامعه بود قبایل اولیه رشد می یابند . این قبایل از واحدهای همخونی که انگلس آنها را «ژانس» نامیده متشکل میشد . بقول کارل مارکس بشر به این خانواده ها «مانند زنبور» به کندوی خودبستگی داشت . « قبيله آخرین

^۱ (اصطلاح انگلس به آلمانی برای این نوع ازدواجها Paarungsehe میباشد

سرحد اجتماع محسوب میشد. در این قبایل رژیم اشتراکی کامل حکمفرما بود، همه چیز به اجتماع تعلق داشت. مرد در جنگل به شکار میپرداخت و زن در قبیله امور را اداره میکرد: حشمداری هنوز در مراحل ابتدائی سیر خود بود. بستانکاری و فلاحت بیشتر از لحاظ تغذیه احشام بود نه تأمین قوت انسان. اثری از مالکیت خصوصی در این قبایل بدوی که نظار آن امروز نیز وجود دارد دیده نمی شد: در قبایل ایروکوآ (از سرخ پوستان امریکای شمالی) تمام اعضاء خانواده از ذخایر عمومی که به وسیله کار افراد قبیله فراهم میآید زیست می کنند. کدبانوی خانواده غذا را میان اعضاء خانواده تقسیم می کند یا مثلاً در قبیلهٔ خپار (ساکن استرالیا) تمام مردانی که بیمار و ناتوان نیستند به تهیهٔ خوراک میپردازند و اگر یکی از آنها کاهلی کند و در مسکن قبیله باقی بماند او را شماتت می کنند و به سخره می گیرند. کارل مارکس دربارهٔ یکی از این قبایل اشتراکی هندوستان مینویسد:

«در نقاط مختلف هندوستان اشکال گوناگون این قبیل اجتماعات دیده میشد. در این اجتماعات کشت صورت دسته جمعی دارد و محصول میان افراد تقسیم میشود. ولی بافندگی و کارهای دیگر را هر خانواده به تنهایی بوسیلهٔ افراد خانواده خود انجام میدهد. بجز این اشخاصی که با هم در کار و کوششند به کسان دیگری نیز در این اجتماعات بر خورد میکنیم مانند ریش سفیدانی که در عین حال هم قاضی هستند و هم پاسیان و هم تحصیلدار مالیات و هم حسابدار اجتماع و کسانی که مأمور تعقیب دزدانند و به بدرقهٔ مسافرین میروند و مرزدارانی که سرحدات جامعه را از تجاوز حفظ می کند و مقسم آب و برهمن که آداب دینی را بجا می آورد و ستاره شناسی میکند و آموزگار که روی خاک کودکان اجتماع را خواندن و نوشتن می آموزد و نجار و آهنگر و سفالگر که به حساب اجتماع زندگی میکنند اگر مقدار این افراد زیاد شود ناگریزند که به زمین های کشت نشده بروند و در آنجا، نظیر این اجتماع، اجتماع تازه ای بوجود آورند.»

در میان افراد این قبایل که اقتصاد آنها اقتصاد اشتراکی بود ستیزه و نقار و جدال و کشتار وجود نداشت در واقع اکتشاف جامعه نشاسان مسلم ساخت که تمرکز ثروت و قدرت در دست عده ای معین و طبقاتی بودن جامعهٔ قانونی ازلی و ابدی نیست؛ زمانی بود که چنین نبود و در آن زمان جامعه از مفسد و مضرات آن نیز آزاد بود. در اجتماع ژانسی، به تناسب آن ایام عدالت اجرا میشد و انسان از دغدغه ها نظامات غلط و دروغین، فارغ و ایمن میزیست و در نتیجه از معایب و سیئات اخلاقی مبری بود. در کتاب بی نظیر خود «مبداء مالکیت و خانواده و دولت» فریدریش انگلس چنین مینویسد:

«این سازمان ژانس با همهٔ سادگی و جوانی خود، سازمانی در خور تحسین است همه امور بدون سر باز و نگهبان و پاسبان و اشراف و سلاطین و فرمانداران و استانداران و قضاوت و مجالس و محاکم جریان منظم خود را سیر میکند. حل دعاوی و مخاصمات بر عهدهٔ اجتماع است که آن، گاه بوسیلهٔ ژانس و گاه بوسیله قبیله و شرکت چند ژانس صورت میگیرد. فقط بعنوان آخرین وسیله و طریقهٔ بسیار نادر خونخواهی از جانب خانوادهٔ مقتول دربارهٔ خانوادهٔ قاتل، Vendetta عملی میشود. مجازات مرگ در نزد ما شکل متمدن این عمل خونخواهی است که کلیهٔ مزایا و مضرات تمدن را در بر دارد. با آنکه امور مشترک بسی زیادتر از زمان ما وجود داشت، کارهای خانگی اشتراکاً و بطرز کمونیستی، بوسیلهٔ دسته هائی از خانواده ها اداره میشد. زمین ملک قبیله است. تنها باغچه ائی، یکبار برای همیشه، بخانواده ها داده میشد. با همهٔ اینها نیازی به دستگاه پر مصرف، مزاحم و در هم بر هم اداری ما وجود نداشت»

و کمی دورتر دربارهٔ ژانسهایی ابروکوآ دانشمند نامبرده می نویسد:

«به کیفیت مردان و زنانی که این اجتماع ایجاد میکند بهتر میتوان پی برد اگر به احساس تحسین سفید پوستانی که با این سرخ پوستان فاسد نشده بر خورد می کنند توجه نمائیم. همه این سفید پوستان شایستگی، صراحت، راستگوئی، نیرومندی سجایا و شهامت این بررها را میستایند. همین اواخر ما نمونه هائی از این دلاوری را در افریقا دیدیم. افراد طوایف «زولو» چند سال پیش، مانند نوییها در دو ماه قبل، که در نزد هر دو طایفه سازمان ژانس از میان نرفته، کاری کردند که هیچ ارتش اروپائی نمیتواند بکند. با سلاح تیر و کمان، بدون اسلحهٔ ناریه، زیر تگرگی از گلوله و فشنگ تا سر نیزه پیاده نظام انگلیسی پیشرفت کردند؛ پیاده نظامی که از لحاظ جنگ در یک صف بندی به هم فشرده، بهترین پیاده نظام جهان محسوب می شود. آنها، نظم سپاهیان انگلیسی را مختل ساختند و بیش از یکبار، علی رغم تفاوت عظیم اسلحه و فقدان آموزش نظامی مرتب، شکستشان دادند.»

ولی باز تحول قوای تولید و تکامل شکل اقتصادی جامعه و افزایش معارف و تجارب انسانی و کثرت منظم نفوس ادامه یافت. حیوانات تازه ای اهلی شدند و در اثر توسعه گله داری قبایل بیابانگرد و چادر نشین حشمدار، از قبیله ده نشین و ساکن و فلاح و برزگر جدا شدند. کوزه گری بافندگی، سنگتراشی و مفرغسازی در دست افراد قبایل راه کمال پیمود و طبقه صنعتکار پدید گردید.

محصولات جامعه متنوع و فراوان و در نتیجه مبادله ما بین قبایل و طبقات شروع شد . تجارت در نخستین شکل ساده خود بصورت مبادلات محدود جنسی ظهور کرد و موازی با این احوال خط ابداع و آهن گداخته شد . شمشیر برای جنگ و خیش برای کشت اختراع گردید . در اثر پیدایش مبادله تجارتي، افرادی از قبایل خود جدا میشدند و آواره وطنی را پیشه خود میساختند و به دنبال سود از خطه ای به خطه دیگر میرفتند . وقتی تعداد آنان فزونی گرفت نظام قبایل و ژانسهها که بر اساس همخونی و منش ها و مقررات خانوادگی سخت و متعصبانه ای قرار داشت بهم خورد و تعداد افرادی که در میان قبایل میزیستند بی آنکه بسته آنها باشند رو به تزاید رفت . بر اثر توسعه حشمرداری و از آنجا که تکثیر ستور سریعتر از تکثیر انسان انجام میگیرد وجود «آدم» قدر و قیمتی پیدا کرد . پس قبایل فاتح بجای کشتن اسیران و مغلوبین ، آنها را به غلامی در می آوردند . غلامی زمانی پدید شد که محصول انسانی فراوانی یافت و احتیاج به «قوای بدنی» انسان برای افزایش میزان تولید حس شد بدین ترتیب نخستین تقسیم جامعه بدو طبقه آقا و بنده ، صاحب و غلام عملی گردید . کسانی پیدا شدند که کاشتند و ندرویدند و کسانی که خوردند و نکوشیدند ؛ آنهایی که سراسر زندگی غرق در لذات زیستند و آنهایی که با اشک تلخ و شکم گرسنه بر سر خاک سیاه جان دادند . فقر و استیصال ، ظلم و قدرت در پرتو دارائی شخصی ، بر جهان حکمفرما شد . تاریخ بشر در مجرای نا مسعود افتاد . درست است که این تحول خود گامی به پیش بود و برای رشد و توسعه قوای تولید میدانی فراختر شمرده میشد ولی در عین حال سر آغاز تیره روزی اکثریت و انحطاط روحی و اخلاقی همه افراد بشر بود . ما در سراسر دنیای قدیم منظره مخوف زندگی رنجبار این توده عظیم غلامان را مشاهده کنیم . مورخین از مشقت این بردگان رومی و یونانی و روستائیان و صنعت کاران هندی و چینی و ایرانی و مصری (که جزء کاستهای زبون و پست محسوب میشدند) برای ما حکایت جانگذار کرده اند .

در شهر آتن در مقابل نود هزار آزاد ، چهار صد هزار غلام یا (افزار جاندار) وجود داشت که قیمت آنها در بازار برده فروشی از بهای اسب اندک تر بود . ارسطو آنها را بحساب آدم نمی آورد و وجود این محکومین به عذاب را «عادلانہ و منصفانه» میدانند و معتقد است که دولت منظم و صاحب تشکیلات نباید برای غلامان و پیشه وران و صنعت کاران حقی قائل شود . افلاطون در کتاب «قوانین» با آنکه توصیه می کند با غلامان «از لحاظ سلامتی و امنیت صاحب غلام» نباید بدرفتاری کرد ولی تأیید و تأکید مینماید که از آنان به عنوان یک «طبقه» باید متنفر بود غلامان به خدمتکاری، کشاورزی و اعمال شاقه ای مانند کار در معدن و پارو زنی در کشتیها مشغول بودند . برای آنکه از شورش

آنان جلو گیری شود . غالباً غلامان همزبان را یکجا نگاه نمی داشتند و اگر کسی میگریخت او را داغ میکردند . برای غلامان اسپارتی که بکار برزگری وادار بودند اصولاً امید نجاتی وجود نداشت .

این غلامان هلت ها Helsts نام داشتند و به جزئی بهانه ای بقتل میرسیدند و حتی گاه برای آنکه هرگز خیال رهایی در خاطر شان نقش نبندد آنها را بدون بهانه نیز می کشتند توسیدید Thucidide نقل میکند که زمانی تعداد دو هزار تن از این غلامان را به ظاهر رها کردند و در خفیه کشتند . در ژاپن تنها قتلی قابل مجازات بود و قتل نفس Homicide شناخته میشد که فردی از طبقه زیر دست و غلامان فردی از طبقه زیر دست را میکشت و الا کشته شدن زیر دستان بدست زیر دستان امری مجاز و مصاب شمرده میشد .

روستائیات مصری تنها با خوردن ساقه گیاه زیست میکردند و از همه گونه وسائل معاش محروم بودند . محصول آنها را ارباب و پادشاه می بردند محصول دولتی ثمرات رنج آنانرا به ضرب تازیانه می ستاند و اگر سرکشی میکردند درامواج ترعه آنها را خفه میکردند . هیكلهای عظیم و معابد عجیب در زیر بازوهای رنجور این بلاکشان ساخته شد . در کتاب «داستانهای مصر قدیم» تألیف بروکس بنک Brooksbank منظره ای از رنج این غلامان وصف شده است :

«کار ساختن هرم بزرگ آغاز شد . سالیان دراز ، سپاهی انبوه که تعداد آنها به صد هزار میرسید به انجام این امر وادار گردید . افراد بسیاری جبراً از شغل خود محروم و به کار پادشاه گماشته شدند ؛ چندانکه ، برای کشت زمین و حصاد کسی باقی نماند علاوه بر تعب کار ، بلیه ها، بل قحطی نیز پدیدار شد . آنها به فرعون شکایت بردند که در اثر توقعات خاتمه ناپذیر تو حتی وقتی برای پرسش خدایان نمانده ، ولی «خوفو» فرعون مصر پاسخ داد دستور میدهم که معابد را ببندند زیرا تا کار من باقی است به نیایش خدایان نیازی نیست . چنین نیز کردند . بدین ترتیب معابد تا صد سال بسته بود سرانجام پس از بیست سال رنج و اشک و اندوه آخرین سنگ بزرگترین هرم گذاشته شد .»

در روم وضع غلامان از این بهتر نبود . اشراف تا بیست هزار غلام داشتند که خود لشگری را همانند بود . غلامان به هنگام روز در مزرعه ، زنجیر بر پا به کار واداشته میشدند و حتی شب در خوابگاه (Ergastulum) با غل و زنجیر میخوابیدند . برای کوچکترین خطا آنها را معذب میکردند . در زمان امپراطوری اوگوست یکی از اشراف سرشناس بنام

و دیوس پولیو (Vedius Pollio) غلام خود را با بهانه کردن یک اشتباه جزئی در استخری انداخت که از نوعی

مارماهی بدهیبت و مخوف که طول آن به یک متر می رسید (و به لاتینی Lampetra مینامند) پر بود!

یکی از مراکز شکنجه غلامان نافرمان آسیاها بود که Pistrinum نام داشت. یک نویسنده رومی مشقت غلامانی

را که در آسیاهای دستی کار میکردند چنین وصف میکند:

«خداوندا چه مردمان بیچاره ای، پوستشان رنگ مرده دارد و جای ضربات شلاق روی آن دیده میشود. اینها فقط

پاره پاره های پیراهن بر تن دارند؛ اینها را با داغ علامت گذاشته اند؛ سرشان تراشیده است، پاهایشان در حلقه،

بدنشان در اثر آتش از شکل افتاده، مژه هایشان را دود از میان برده؛ سراپا غرق در غبار آرد هستند» (نقل از «جامعه را

بشناسید» تألیف احمد قاسمی)

مرکز دیگر شکنجه معادن طلا بود. یک نویسنده دیگر رومی (دیودور از اهالی سیسیل) منظره یکی از معادن را

بدین ترتیب توصیف مینماید:

«در اینجا برای رحم و شفقت نسبت به بیماران و پیرمردان، و ضعف زنان محلی از اعراب موجود نیست. همه باید

کار بکنند و همه باید در زیر شلاق کار بکنند. این ستمها و بیچارگی ها را فقط مرگ به پایان میرساند.» (نقل از

«زندگی اقتصادی بشر»)

در کشورهای آسیائی نظام اجتماعی دیگری که به نوبه خود شوم و ظالمانه بود جانشین دوران اشتراکی اولیه شد،

در این کشورها طبقه غلام مانند روم و یونان نبود ولی اصولاً جامعه به اصناف نفوذ ناپذیری (Caste) تقسیم شد.

طبقات فوقانی که از شاهزادگان و نجبا و روحانیون تشکیل میگردد مانند بار کمرشکنی بر دوش توده عظیمی از

روستائیان و صنعتکاران فشار می آوردند. در هند نجات فردی از طبقات زیردست (که پائین ترین آنها Chándala و

Pukkusa نام داشتند) هنگام حیات ممکن نبود مگر آنکه با اطاعت از مافوق این فیض نصیب او بشود که روحش در

جسد فردی از صنف بالاتر حلول کند «عقیده تناسخ محدود روح که سانزارا Sanzara نامیده میشد» و اگر در برابر

صنوف مافوق فرمانبردار نبود روحش از طبقه ای به طبقه دیگر نزول میکرد تا آنکه سرانجام در کالبد کرمی در روده

سگ جربی حلول مینمود. ازدواج با افراد طبقات ما فوق یا مادون (hypergamie) گناهی عظیم شمرده میشد و

«قانوناً» ممنوع بود.

در ایران نیز چنین نظامی ستمکارانه ای وجود داشت و بزرگان و مؤبدان و دهگانان (مالکین) بر توده کثیر روستائیان و پیشه وران و صنعتکاران (واستری یوشان و هتخشان) حکومت میکردند آمین مارسلن وضع روستائیان ایرانی را چنین وصف میکند :

«گروه گروه از این روستائیان از پی سپاه میرفتند . گوئی ابدالهر به بندگی محکومند . بهیچوجه مزدی و پاداشی به آنان نمی دادند . اشراف خود را صاحب اختیارجان و مال غلامان و روستائیان میدانند .» (نقل از کتاب تمدن ساسانی تألیف کریستنسن)

در کتاب «تمدن ژاپون» تألیف «ینگرا براین» درباره وضع غلامان ژاپونی چنین نوشته شده : «دسته های بزرگی از اینو ها AINU اسیر شدند و به قید غلامی در آمدند . وقتی صاحبان این غلامان در میگذشتند ، آنها را با لاشه صاحبان ، زنده زنده ، خاک میکردند .»

موازی با این تحولات اقتصادی و اجتماعی در جامعه ، دولت ، جباران و سلاطین ، سپاه ، زندان ، قانون های ظالمانه و شکنجه پدید شد .

جباران و سلاطین از سلاله رؤسای طوایف و قبایل هستند ، که در اثر اتحاد این طوایف و قبایل کسب قدرت کردند و با مختل شدن نظام طایفه ای و همخونی و وضع اشتراکی اولیه ، و پیدایش مالکیت خصوص ، صاحب قدرت و نفوذ شگرف گردیدند . و مظهر کلیه قوانین و مقررات و آداب مذهبی و حکم و فضیلت و عدالت و انتقام قرار گرفتند ! با گذشت زمان و بالا گرفتن های و هوی سلطنت و طنطنه و شوکت تاجداری ، سلاطین در نظر خلق عظمتی یافتند و از قالب بشری و انسانی خود خارج شدند و خود را به عنوان ظل الله و تجسم خالق در میان مخلوقات و نماینده قدرت کامله رب الارباب در روی زمین ، معرفی نمودند . کیش «انسان پرستی» با همه موهومات نا برازنده و زیان بخش آن شروع شد . فراعنه مصر و امپراطوری های روم و چین و شاهان هند و ایران و آسور و ایلام و لیدی و مینوسها (Minos) کشور کرت و تیرانهای یونان همگی از نظر «آحاد رعیت» که با بدن خون آلود ، شکم گرسنه ، دیدگان سرشکبار بر سر خاکسترها جان می کنندن قوائی مرموز و معجزه

آسا جلوه میکردند. اینان غرقه در ناز و نعمت و جلال و هیمنه با تجمل خیره کننده و ثروت بیکران و قصور با شکوه و سپاه جرّار و کبر بیحد و حصر و استبداد مخوف دیگر به هیچوجه از قماش آن انسانهای ژولیده و محقری که در مزارع، قید بر پا، بر روی خیش خم شده و زمین را شخم میزدند بنظر نمی رسیدند.

بدین ترتیب قدرتی که در طوایف اشتراکی بدوی بین افراد طایفه مشترک بود و به همه تعلق داشت به فرد واحدی تعلق گرفت. فردی که همه صاحب امتیازان جامعه، کلیه قوای خود را در اختیار او گذاشتند تا نظم ظالمانه اشیا و امور را نگهدارد و احدی از گلیم پاره خود پای تجاوز و عصیان دراز نکند؛ کسی از حقوق بشری دم نزند، غلام از غلامی نگریزد، پیشه ور زبون در کار نجباء که شریف و محترمند دخالت نرزد و صاحب نسب پست از اطاعت صاحب نسبت عالی سر نیچد!

پیدایش دولت، دسته ای مسلح، زندان و شکنجه و قوانین ظالمانه همه و همه نتیجه انست که عدالت از میان رفت، ظلم حکمروا گردید. عدم رضایت پدید آمد. لذا برای حفظ ظلم دستگاه و قدرتی لازم بود. انگلس «در کتاب منشاء خانواده» مینویسد:

«دولت بهچوجه نشانه قدرتی نیست که خارج از به جامعه تحمیل شده باشد و همچنین «تحقق تصور اخلاق» و «تصویر واقعیت عقل» نیست، چنانکه هگل دعوی دارد. دولت محصول جامعه در یک دوران معینی از رشد آن است. دولت اعترافی است راجع به اینکه اجتماع با خود دچار تناقض غیر قابل حلی شده و به وسیله عناصر متضاد آشتی ناپذیری تقسیم گردیده است و برای رفع آنها نیز توانائی ندارد. ولی برای آنکه بر اثر این تضاد، طبقاتی که منافع اقتصادی متناقض دارند یکدیگر را نبلعد و جامعه را در یک مبارزه بی ثمری نابود نکنند، قدرتی لازم بود که در ظاهر خود را مافوق جامعه قرار دهد، تضاد را تعدیل کند و آنرا در حدود «مقررات» حفاظت نماید. این قدرت که از جامعه بیرون آمده و مافوق آن قرار گرفته و بیش از پیش از آن دور میشود، **دولت نام دارد.**»

و کمی دورتر در همان کتاب:

«..... دومین صفت مشخصه عبارت است از تأسیس یک قدرت عمومی که دیگر مستقیماً با مردم مطابقت ندارد و بصورت قوه مسلحی در میآید . پیدایش این قدرت عمومی مخصوص ، امری ناگزیر است زیرا دیگر خود بخود مسلح شدن مردم محال گردیده ، چون جامعه به طبقاتی تقسیم شده است و این قدرت عمومی در جنب هر دولتی وجود دارد و تنها عبارت از افراد مسلح نیست بلکه لوازم مادی آن مانند زندان و همه نوع مؤسسات اجبار و الزام را نیز که در جامعه ژانس اثری از آنها نبود ، شامل است »

بدینسان سلاسل گرانی که طبقات را مقید می کند مضاعف میشود و ظلم و تجاوز بوسیله قانون توجیه و به کمک خرافات تقدیس میگردد . یرلیخ ستمکاری در ساخت قدسی مذاهب به توشیح میرسد . علاوه بر تاراجگران جامعه ، صاحب زمین ، رباخواران و سوداگران ، عده تازه ای به عمله جبر و زور بروز می کند که تمام نبوغ و دهاء خود را در راه کشف وسیله های نوین رنجه کردن انسان بکار میبرند . تردیدی نیست که این دستگاه قدرت و شکنجه را با افراد پریشان و تیره روز جامعه را بطه و لطف و صمیمیتی نیست . دستگاه دولتی با همه تجهیزاتش برای آنست که مالداران جامعه در کوشکها و حرمسراها بی دغدغه زندگی کنند . به همین جهت ، با تقسیم جامعه به طبقات ، با پیدایش دولت و سپاه و زندان و قانون و آلات شکنجه ، زحمتکشانی که در مقابل ستم عصیان می کنند و مردمی که برای آزادی زحمتکشان و رهائی بشر بانگ بر می آورند به عذابهای مخوف دچار می شوند . از آن هنگام بگفته لئو تالستوی «زندان جای افراد با شرف میشود .» و از آن هنگام فضای اجتماعات انسانی از ناله دلخراش کسانی که شمع آجین میشوند ، در شعله ها میسوزند ، در زیر ساطور بند از بندشان را جدا می کنند ، با میل سرخ دیدگان جهان بین آنانرا کور میسازند ، با تخماق مغز آنها را متلاشی مینمایند ، در جوال می کنند ، از مناره می افکنند ، دست میبرند ، اشکلک میگذارند ، در دیگ میجوشانند ، طناب میاندارند ، به چهار میخ میکشند پر میشود .

شکنجه و مجازات های حیوانی و قساوتکارانه مخصوص غلامان بود و بندرت افراد آزاد را شکنجه میدادن . ارسطو فیلسوف و دموستن خطیب یونانی شکنجه را بهترین طریقه برای اقرار میدانند . دیوکلسین و ماکسیمیان دو امپراطور روم ، قانونی گذراندند که به موجب آن اشراف تا چهار نسل از شکنجه معافند ! در روم قدیم طبق قانون موسوم به «Leges barbarorum» انواع شکنجه ها معین شده بود . مصلوب کردن ، مثله نمودن ، به نزد درندگان گرسنه انداختن جزو مجازات های عادی محسوب میشد . آلات عمده شکنجه عبارت بود از تخت شکنجه (Equuleus) و

گلوله سربی (Plumbatae) برای کوبیدن محکوم و چنگال خاردار (Ungulae) و صفحه سرخ شده (Lumina) و طنابی برای فشردن عضلات محکوم (Fidiculae). در چین و نقاط دیگری که در آنجا قوانین چینی اجرا میگردید (مانند آنام و برمه) قواعدی برای شکنجه بکار میرفت که غالباً در آن قواعد افراط میکردند. قانون سلسله مانچو موسوم به (Ta Tsing LuLi) شکنجه ها را معین کرده، نه فقط متهم بلکه شاهد نیز شکنجه میشد. اسباب شکنجه عبارت بود از: «کفش» یعنی دو تخته پاره ای که پای متهم را تا حد خورد شدن در آن میفشردند و «ظرف» که دو پای متهم را در آن قرار داده روی آن آب جوش میریختند. هربرت جایل Herbert Gile در کتاب «تمدن چین» مینویسد:

«در قوانین جزائی راجع به «مرگ تدریجی» عنوانی بود و آن بدین ترتیب انجام میگرفت که ابتدا دست و سپس دست دیگر و آنوقت هر یک از پاها را یکی پس از دیگری می بریدند و آنگاه دو شکاف در سینه میدادند و قلب را می کردند و سرانجام سر میبریدند. به محکومین اجازه میدادند که در آخرین لحظه با مسکر و مخدر خود را بی حس کند.» حتی کونگ فوتسه حکیم چینی که طرفدار وضع موجود و مدافع نظام اجتماعی زمان خود بود بغلط بودن این قساوتهای پی می برد. حکایت میکنند که زمانی یکی از اشراف چینی از او پرسید: برای چه سرقت اینقدر زیاد شده؟ در پاسخ گفت به علت آزمندی شما، پرسید: آیا قتل محکومین رواست گفت: اگر نیات شما درست باشد، به کشتن احدی نیاز نیست.

دولتها، مدافعین امتیازات و تجاوزات، چنین جلوه گر میساختند که تنها قصد آنها اینست که تبه کاران و مفسده جویان و دشمنان «امنیت و آرامش»، خلاصه ماجراجویان و بیوطنان را بخاطر عظمت میهن و تعالی ملت از میان ببرند و در واقع بشر اغوا شده که در طلسم ستمگران افتاده بود به خوبی پی نمی برد که همه مفسد از غصب و تاراج صاحبان امتیاز ناشی میشد. در طی سالیان مدید دستگاه حکومت با وضع قوانین بخرنج و ناهموار و دروغین و مهممل، ملیونها اولاد انسانی را گروه گروه بجبرخانه، مقتل، دار، و سوختنگاه فرستاد.

وقتی مبادله و بازرگانی در جامعه رشد یافت و سوداگرانی که مذهبی جز سود نداشتند، کاروانها و کشتیهای انباشته از حریر و عطر و زیور و غلام و سلاح و فرش و غیره را به راه انداختند، پول به عنوان «شکل نهائی و کامل کالاها» و معادل عمومی و مظهر ارزشها و وسیله جریان و مبادله و پرداخت و ایجاد ذخیره و اندوخته و

مقیاس ارزش ها و بها ظهور کرد . و به زودی بر تخت الوهیت نشست . دیگر سودمندی یک محصول از لحاظ اجتماعی بوسیله پول معلوم میشد ، اگر کالائی با پول قابل مبادله نبود جزئی از کار اجتماع شمرده نمیگردید ، لذا پرستش پول رواج یافت و انسان به طاعت و اطاعت مخلوق خود پرداخت . نه فقط اشیاء مادی بلکه اشیاء معنوی نیز با پول معامله شد . رقص بر گرد گوساله سامری آغاز گردید . بانگ سکه های زر و سیم همه بانگهای دیگر را خاموش کرد پول همه را به فرمانبرداری واداشت . زبونی و حيله گری برای به چنگ آن ، جای شایستگی را گرفت . سفلگان چهره کریه خود را در زیر نقاب زرین مخفی کردند . دانش و فضیلت از اجتماع تعبید گردید و به منفای مطرودین فرستاده شد . پول قاضی حاجات و ستار عیوب و قانون کل و فلسفه اولی و عروه الوثقی و غایه القصوی قرار گرفت . نیازمندان آنرا بدست آوردند ولی آزمندان آنرا انبار کردند . لثیمان بر سر دفینه ها نیمه گرسنه جان دادند و محتاجان در طلب آن کمند بر شرفه ها انداختند و دشنه در سینه ها فرو بردند . صاحب جمالان جمال ، صاحب کمالان کمال خود را در ازاء آن به معرض بیع و شری گذاشتند . سوداگران با بدره ها به بازار اجتماع آمدند تا عطریات و دهنیات را همراه مقامات و کرامات خریداری کنند . پول جانشین حقیقت ، عدالت و شهامت گردید و چون طلسمی مرموز از هیچ چیز ، همه چیز ساخت . «شمشیر ها را در نیام و زبانها را در کام کرد .» دیگر به گفته سعدی : هر که را زر در ترازوست ، زور در بازوست .» کارل مارکس این نقش جادوگرانه پول را بدین ترتیب تشریح میکند :

« چیزی که برای من از طریق پول وجود دارد ، چیزی که من میتوانم در مقابل آن پرداخت کنم ، یعنی آن چیزی را که پول می تواند بخرد ، آن من هستم که مالک پولم . هر اندازه قدرت پول بزرگ است قدرت من بزرگ است . فضایل پول فضایل من است و قدرت آن قدرت صاحبش . پس آنچه که هستم و آنچه که می توانم بکنم ناشی از شخصیت من نیست ؛ من زشت رو هستم ولی میتوانم برای خود زنی صاحب جمال بخرم پس من زشت نیستم . زیرا اثر زشتی ، زندگی آنست که بوسیله پول از بین رفته ... من مردی هستم عاری از شرف ، فاقد وجدان و خالی از ذوق . ولی پول محترم است پس مالک آن نیز محترم است . پول از هر چیزی بزرگتر است پس صاحب آن خوب است . پول زحمت «بیشرف بودن» را از من دور میکند پس من در نزد دیگران شرافتمند شمرده میشوم . من بی ذوقم ولی او

میتواند همه افراد متذوق را خریداری کند و آیا آنکس که با ذوقان را در اختیار دارد از همه با ذوقتر نیست؟ من که به برکت پول آنچه را که دل بطلبد مالکم آیا مالک همه ارزشهای انسانی نیستم؟ آیا پول من نقصها را بکمال بدل نمی کند؟

اگر درست است که پول پیوندی است که مرا به زندگی، به اجتماع، به طبیعت، به انسان مرتبط میسازد پس آیا نمی توان پول را پیوند همه پیوندها دانست؟ آیا نمیتواند هم چیز را بهم پیوندد و همه پیوندها را از هم بگسلد؟ پس در نتیجه آیا، در عین حال، منشاء همه تفرقه ها و تقسیم ها نیست؟ شکسپیر برای پول به خصوص دو خاصیت را ذکر میکند:

- ۱) خداوند مرئی است همه فضیلتها را به ضد آن بدل می کند. وسیله کلی لوث و سفسطه همه ارزشهاست.
- ۲) فاحشه عمومی و دلالة کل بین انسانها و ملتهاست.

پول پس از پیدایش خود، منشاء تازه ای برای بردگی قرار گرفت. ربا خواران، وامداران خود را به زیر ربقة غلامی کشیدند. دهقانان کوچک بی پا شدند و ناچار به سپاه عظیم بندگان پیوستند. انسانهای مساوی و همانند را پول به طبقات مشخص تقسیم کرد. مالداري ماهیت ظاهري صاحبان ثروت را نیز چنان تغییر داد؛ و در یوزه سیمای بی چیزان را چنان دگرگون ساخت که دیگر برای طبقات ممتاز تصور این نکته محال شد که آنها و اینها از قماش واحدند.

انگلس در کتاب «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» کیفیت پیدایش پول و اثرات نخستین آنرا در جامعه بخوبی تشریح می کند:

«در مرحله تکاملی مورد بحث (دوره پایین بربریت و شروع تمدن - مترجم) هیچگونه قرینه ای در طبقه نوظهور بازرگانان، که حاکی از چیزهای بزرگی باشد که این طبقه در ذخیره داشت، دیده نمیشد. ولی آنچهها به رشد و نمو خود ادامه دادند، و بالاخره ناگزیر و احتراز ناپذیر شدند و این خود کافی بود. باری همراه آن پول فلزی و مسکوکات وارد میدان گردید. با ورود این مسکوکات به میدان عمل، امکان آن ایجاد شد که «تولید نکنندگان» بر تولید کنندگان و محصولاتشان حکومت کنند. کالای کالاها که در آن همه کالاهای دیگر مضمّر

بود ، طلسمی که بدلخواه میتوانست بهر چیز خواستنی و دلبستنی بدل گردد کشف شده دیگر هر کس آنرا مالک بود بر جهان تولید سلطنت میکرد . چه کس بیش از همه مالک این مسکوکات بود ؟ بازرگانان . کیش پول در دست او مصون از حوادث بود .

بازرگان ، با مواظبت تمام این نکته را واضح ساخت که همه کالاها یعنی همه تولد کنندگان باید در آستان پول جبهه بر غبار بمالند ؛ وی در عمل دریافت که همه اشکال دیگر ثروت در مقایسه با این تجسم ثروت مطلق صورتی بیش نیست . بعدها هرگز قدرت پول به این خامی و شدتی نبود که در آغاز ظهور آن بود . پس از معامله کالا با پول ، نوبت به وام دادن پول رسید که سرانجام به تنزیل و ربا خواری منجر شد . بعدها هرگز در تاریخ با چنین بیرحمی و بی مروتی ، وامداران را در پای بستانکاران نمی افکندند آنچنانکه قوانین رومی و یونانی (که هر دو محصولات طبیعی قوانین عادی و مخصوصا نتیجه تنگی و فشار اقتصادی بودند) مجاز ساخته بود .»

«..... توسعه تجارتی ، پول ، ربا خواری ، مالکیت زمین ، و رهن از طرفی با تمرکز و تراکم ثروت در دست یک طبقه کوچک ، و از طرف دیگر با فقر روز افزون توده ها و ازدیاد دائمی مردم بینوا همراه بود . اشرافیت جدید مالداران ، تا آنجا که از اشرافیت کهن سال قبایل خارج نشده بودند ، اینان را از میدان بدر میکرد (آتن – رم – بین ژرمنها) و این تقسیم مردم آزاد به طبقات متناسب با ثروت آنان ، به خصوص در یونان با یک تزیید عظیم تعداد غلامان که بیکاری و رنجشان بنیاد تمام سازمان بزرگ قانونی اجتماع بود ، همراه شد. »

غلامی ، پول و مالکیت ، زندان ، شکنجه ، قوانین ظالمانه ، تقسیم جامعه به طبقات متضاد ، جنگهای خونین برای گرد کردن مکتب و به چنگ آوردن غلام ، انقلابات شدید برای احیاء عدالتی که از میان رفته ، همه و همه با هم همراه است . امروز تاریخ ، این حقایق را با ذکر دلایل و بینات انکار ناپذیر و اسناد و مدارک فراوان به اثبات میرساند . امروز دیگر بشر هشیار در می یابد که نامردایش نتیجه کید فلک و نحس اختران و سر تبعیض و ناسپاسی زمانه و وارونی طالع نیست ، بلکه نتیجه آنست که طفیلی گری در جامعه مجاز شده و غاصبین بیکاره بر زحمتکشان محروم غلبه یافته اند ؛ و قرار داد های مهمل و باطل ، مخترعات ذهن خود پسند آنها ، بعنوان قوانین و مقررات مقدس اراده مردم را بزنجیر کشیده و وضع ناپایدار و ناهنجاری را قرنهایست که بر سر پا نگاهداشته است .

در این قرن‌ها کار بر یک منوال نبود و بر یک نهج نماند. توده مردم گوئی آسایش و ارستگی گذشته خود را از یاد نبردند و از اندیشه آینده خود دمی فارغ نبودند. در همه کشورها شورشهای شدید غلامان و روستائیان فقیر روی داد (مانند قیام اسپارتاکوس Spartacus در رم و جنبش مزدک در ایران)؛ و همراه افکار انقلابی، اندیشه‌های عرفانی و درویشی و یأس و دل‌برداشتن از «دارفانی» و «حطام دنیوی» رواج یافت. بودا در هند، لائوتسه در چین، ارفیسم و دیونیسوس در یونان، مهر پرستی (میترائیسم) و سپس صوفیگری و درویشی در ایران، مذهب عرفانی فلوطین در روم و انتشار مسیحیت در خطه این امپراطوری عظیم، همه حاکی از دردمندی بشر و یأس او از یک کوشش انقلابی و التجاء او به مفاهیم و تخیلات تخدیر کننده عرفانیست. محرومین جامعه وقتی از سرنگون ساختن نظام موجود که منفور و مطرود بود، نومید میشدند بقوای مرموز باطنی پناه میبردند. افکار عرفانی در تمام این ایام چنین وظیفه ای را ایفاء میکرد و هنوز هم چنین وظیفه ای را ایفا میکند.

آنچه که موجب در هم شکستن دستگاه ستمکاری صاحبان برده، و از آنجمله حکومت پاتریسیسین‌ها مغرور و عیاش خودخواه رومی شد، بخصوص مقاومت مثبت و انقلابی غلامان است. صرف نظر از شورش‌های متعددی که روی داد، بی‌مناسبت نیست که در اینجا ذکری از شورش عظیم اسپارتاکوس بکنیم که افتخار آن در ناصیه تاریخ عتیق می‌درخشد. مجملی از این داستان چنین است: اسپارتاکوس یکی از غلامان رومی به همراهی هفتاد و شش تن غلام دیگر از شهر «کاپو» می‌گریزد، زیرا صاحبان سنگین دل هوسباز آنها قصد داشتند که آنها را همراه عده دیگری به عنوان «گلادیاتور» بر روی صحنه بیاورند و به خنجر بازی وا دارند، تا همه یکدیگر را برابر چشمان شائق دژخیمانسان، پاره پاره کنند. وقتی اسپارتاکوس از سرنوشت نامیمون خود گریخت و بر ضد نظام جابرانه پاتریسیسین‌ها، درفش نافرمانی و عصیان بر افراشت، از هر جانب گروه گروه غلامان بسوی او روان شدند و اندک اندک نیروئی بزرگ تشکیل دادند. رم از این حادثه بخود لرزید و مضطربانه و شتابکارانه چندین بار ارتشهایی از هزار تا ده هزار نفری بمقابله فرستاد ولی این ارتشها در زیر ضربات غلامان که از منابع کین و ایمان و شوق و ارستگی نیرو میگرفت، در هم شکستند. سرانجام کراسوس سردار رومی با شصت هزار لژیونر برای دستگیری اسپارتاکوس عازم شد ولی این غلام انقلابی و زبردست، با همراهان خود از

قید محاصره آهنین سردارد رومی گریخت و فقط هنگامی که پمپه یکی دیگر از سپاهسالاران با مهابت رم با سپاهی گران به مدد کراسوس آمد، غلام در تنگنای افتاد و سرانجام شش هزار غلام اسیر را از شهر کاپو تا روم بدار آویختند تا عبرت بازماندگان باشد و دیگر غلامی سودای آزادی نپزد و از سلاسل عبودیت نگریزد.

«اهمیت جنبش اسپار تا کوس را در این جمله خلاصه میکنیم که برای مغلوب کردن او همانقدر لشگر رومی لازم شد که سزار امپراطور روم در مدت هشت سال برای فتح فرانسه بکار برد، و حال آنکه جنبش اسپارتاکوس بیش از دو سال طول نکشید» (جامعه را بشناسید - احمد قاسمی)

رژیم غلامی در اثر مقاومت مثبت و منفی بردگان، جنگهای پیاپی، رکود فنی و عدم ترقی افزارهای تولید (که خود معلول بی علاقه‌گی غلامان و افزارمندان بکار بود)، ناخرسندی شدید اقوام و مللی که لژیونرها، آنها را در زیر پای خود میمالیدند و عصاره هستیشان را در کام مفتخوران رومی میریختند و سرانجام انحطاط کامل اخلاقی و رواج بازار فساد و هوسرانی و تنبلی و تجمل دوستی، در آستانه فنا و اضمحلال قرار گرفته بود؛ پس با فرود آمدن یک ضربت سنگین خارجی، یعنی هجوم قبایل ژرمنی این رژیم از میان رفت. شکست امپراطوریه‌های عظیم رم، ایران، چین در مقابل یورشهای خارجی تنها معلول این نیست که دشمن مهاجم نیرومند بود، بلکه بیشتر معلول آنست که رژیم داخلی این کشورها در اثر تضادهائی که بوجود آورده بود چندان ناتوان شده و ناخرسندی و پراکندگی ایجاد کرده بود که دیگر یارای ایستادگی در برابر دشمن صعب نداشت.

غلامان در اثر مبارزات خود، حقوقی نظیر حقوق زارعینی که غلام نبودند بدست آوردند؛ بدین معنی که دیگر صاحب، حق کشتن آنها را نداشت بلکه میتوانست آنها را بفروشد، بدینسان غلامان به سرفها Serfs بدل شدند.

در کشور ما رژیم ستمکارانه کاستها که بر دوش روستائیان بینوا و صنعتکاران و افزارمندان محروم قرار داشت و موجب شکوه بسیار شده بود، به نوبه خود نطفه‌های زوال در بطن خود فراهم آورد و حمله اعراب که با سلاح عقایدی مترقی و آزاد منش مسلح بودند، آن رژیم را از میان برد.^۱

^۱ (تبعی درباره چگونگی سیر اجتماع در ایران خود بحثی مفصل و گیرنده است. با اجمالی که در این کتاب مراعات میشود نمیتوان نکات حساس آنرا بدرستی روشن کرد.)

«سرفها» یعنی رعایان قرون وسطائی ، در رتبه انسانی و حقوق بشری ، از غلامان گامی پیشتر بودند ولی آنها نیز در تیره روزی و بینوائی با شکنجه دردناکی بسر میبردند . امیران (Suzerain) و صاحبان تیول و اقطاع (Féodum) همه چیز ، حتی ناموس روستائیان خود را به تاراج میبردند و از انسانیت جز هیکلی باقی نگذاشته بودند .

پوشکین شاعر و نویسنده شهیر اجتماع فئودال را بدین ترتیب توصیف می کند :

«در اینجا فئودال وحشی که گوشش برای شنیدن ناله ها کر است و روزگار او را برای هلاک آدمیان برگزیده و قلب با ایمانی ندارد ، دسترنج و محصول و زندگی بزرگر را با قدرت تازیانه مستبدانه به خود اختصاص میدهد ؛ غلام که رگ و پوستی بیش نیست ، در حالیکه روی گاو آهنی که آنهم از آن او نیست خم شده و مطیع شلاق است ، خود را در شیارهائی که مال ارباب سنگدل است میکشد

همه غلامان این یوغ گرانبار را تا گور بر گردن دارند بدون آنکه بتوانند امید و آرزویی را در دل بپرورانند . در اینجا دوشیزگان شگفته میشوند ، تا شهوت فاسق فاجری را ارضاء نمایند و پسران که حامیان مهربان پدران سالخورده خود هستند و در رنج آنان شریکند ، از همان اوان جوانی خانه پدر را ترک میگویند تا به نزد ارباب رفته بر گروه غلامان رنجور بیافزایند.»

برای تماشای چنین منظره ای ، لازم نیست براه دور برویم ، هنوز «رعایا» ی ایرانی در نظیر این شرایط زیست میکنند ، اربابان با کمک خویش و تبار و متملقین خود ، با تازیانه و شکنجه و قدرت پول و امتیازات «قانونی» و اجتماعی خود ، گروه عظیمی از انسانها را به سود خود بکار و بیگاری وامیدارند. دهقانان ایرانی که مانند سایه های مرگ با جامه ژنده ای از کرباس در سرزمین آبائی خود ، غرقه در خرافه و نادانی ، و پا بسته قیود و گرفتار مصائب جانگزا زیست میکنند ، محصولات اجتماعی هستند که در نواحی دیگر جهان بسی تحول یافته ولی در نزد ما هنوز با حرارت و فصاحت تمام از طرف «زمامداران و اولیاء امور» مدافعه میشود .

در این دوران «سرواژ» جهالت حکمرواست . شگفتگی شهر ها از میان رفته ، تجمل اشرافی امپراطوریهای عظیم دیده نمیشود و به جای آن ، آهنگ بوم صفت ملایان و کشیشان ، «حاملین اسفار» برای اغواء و تخدیر جامعه به

همراهی صدای کوبش تازبانۀ امیران ، برای الزام توده ها به اطاعت و بهره دادن ، از داخل شهرهای مرده و دژهای بلند حصار شنیده میشود . صلیب پاپ و شمشیر سنیور در کنار هم بر گورستانی از مجذومین و طاعون زدگان و مردم مضطرب و مسحور و مطیع حکومت میکند در سایۀ صلیب پاپ ، هر کس که سخن تازه ای میگوید و در صدد آن بر می آید که تاری از تارهای بندگی و خرافه را بگسلد ، بعنوان ملحد *Hérétique* دست بسته تسلیم پشته آتش و عذابهای مرتعش کننده مهیب می گردد . خلفای بغداد نیز مانند پاپهای واتیکان هر مخالفتی را نام مبارزۀ با قرمطی و رافضی و دهری و طبیعی ، به وسیله شمشیر سیاف و بر دار کشیدن و سنگسار کردن چاره میکنند . آنجا و اینجا ، سنیورها و امیران ، شاهان مطیع پاپ و سلاطین خراجگزار خلیفه فقط برای حفظ این قدرت مرکزی به آسانی شمشیر از نیام بر می آورند . هر چندی یکبار مرگ و میر به جان خلائق میافتد و ملک الموت با کمک دو فرزند خود قحطی و مرض دارالامن قبرستان را پر جمعیت میکند :

«در سال هزار پس از میلاد ، چنان قحطی بزرگی روی داد که تمام دنیای روم را فرا گرفت و کمتر کسی بود که در چنگال گرسنگی نیافتد . مردم نه تنها گوشت حیوانات و وحشتناکترین خزندگان ، بلکه گوشت زنها و بچه ها را هم میخوردند این قحطی اثر دیگری هم داشت بدین معنی که اغذیه بد باعث شیوع وبا شد..... در اثر اینهمه قحطی و بیماری که اتفاق افتاد و بخصوص در اثر مرضی که در سال ۵۴۱-۵۴۲ مصر و سوریه و ایران و تمام اروپا را فرا گرفت ، مردم کم کم معتقد شدند که سحر و جادویی در کار است » (جامعه را بشناسید احمد قاسمی)

در سال ۱۳۴۹ وبا مانند برگ خزان زده مردم را بخاک نیستی افکند و قریب ۲۵ میلیون نفر را از میان برد . ولی با این وجود جادویی جز جادوی پول و سحر صاحبان امتیاز ، موجب این بلیات هائل نبود.

در واقع مردم برای درک این حقیقت نیازی به آموزگار و محرک نداشتند . گرسنگی و بدبختی معلم و محرک آنها بود . شورش های عظیم دهقانان در کلیۀ کشورهای در گرفت

شورش موسوم به «ژاکری» *Jacquerie* در سال ۱۳۵۸ روز «عید خداوند» رخ داد . نخست از نواحی شمالی فرانسه شروع شد و بزودی بسراسر کشور سرایت کرد . شهرنشینان نیز با روستائیان شورشی هم آهنگ شدند ولی

^۱ (مقصود از غلامان در اینجا همان «سرف» است نه *Esclave*)

سینورها چون قدرت خود را در خطر دیدند ، بخود جنبیدند و شورش را از میان بردند و شورشیان را که مقاومتی بی نظیر نشان میدادند با سببیت شگرفی مضمحل ساختند و اسیران را به انواع شکنجه های مخوف مبتلا کردند .

در سال ۱۳۸۱ دهقانان انگلستان به رهبری تایلر Wat Tyler دست بشورش زدند شعار آنان چنین بود : «هنگامیکه آدم می کشت و حوا می رشت این اشراف در کجا بودند؟» شورش دهقانان در زمان پادشاه خردسال انگلستان «ریچارد دوم» اتفاق افتاد و چنان دامنه یافت که اعیان و اشراف و امیران و ملاکان پا بگریز نهاده ، سر به صحرا گذاشتند و در جنگلها و کوهها پنهان شدند . شورشیان لندن را به تصرف در آوردند ولی آنجا به مواعید درباریان دلخوش کردند و فریب خوردسالی ریچارد را خوردند سرکرده آنها تایلر را نامردانه کشتند و خود آنها را از راه بدر کرده راهی ساختند ، شاه آنها را به الطاف عمیم خود مطمئن و مستظهر ساخت ولی دنبالشان نسقچیان و مأمورین تنبیه و عذاب فرستاد . دسته های بزرگی از دهقانان بدار آویخته شدند . در آنجا نیز شعله انقلاب را با قساوت تمام خاموش ساختند .

در قرن شانزدهم دهقانان آلمان بسرکودکی توماس مونتسر Thomas Muntzer قیام کردند. در قرن هفدهم «رازین» و «یمیلیان» و «پوگاچف» در روسیه رستاخیزی بر ضد ظلم اشراف بر پا ساختند . مونتسر را در سال ۱۵۲۵ گرفتار کردند و سر بریدند . رازین را در میدان شهر مسکو بچهار قطعه کردند . پوگاچف را بدار آویختند . ولی آیا این کشتار ها می توانست از اضمحلال دستگاهی که آستن تناقصات فراوان بود جلو گیری کند ؟ افزار تولید و فنون و صنایع همچنان تکامل می یافت ، تجارت روز بروز پر رونق تر میشد ، علی رغم شکنجه کلیسیا علم مستمراً قدرت خود را بزرگتر و تسلط خود را قطعی تر مینمود زیرا هیچ چیز نمیتواند سیاله فکر بشری را محدود و محصور کند و صواب را نمی توان دیری در اسارت خطا نگاه داشت . با توسعه تجارب و صناعت اقتصاد فئودال روز بروز بیشتر از صحنه خارج میشود . تولید کالائی یعنی تولید برای مبادله چای تولید طبیعی یعنی تولید برای استعمال را می گرفت . توپ قلاع سینورها را ویران میساخت و زمینه تمرکز را آسان میکرد . احساسات آزادیخواهی قوت می گرفت . طبقه جدید بازرگان و صاحبان صنایع که طرفدار تمرکز ، تقویت دستگاه دولتی ، آزادی فردی و آزادی رقابت در مقابل قدرت اشراف بودند بتدریج با کوششهای خود ، با برانگیختن احساسات دهقانان و کارگران جدید بر ضد اشراف مستبد ، پایه امتیازات

اجتماعی آنرا سست کردند و سرانجام در طی انقلابات بزرگی (که انقلابات بورژوازی نام درد) آنرا در غالب کشورها سرنگون ساختند .

سینورها با تمام قوا می کوشیدند تا از اضمحلال قدرت اشرافی خود جلوگیری کنند و حتی به وضع «قانون کار» (!) نیز دست زدند . بر وفق این قانون هر کس که کمتر از شصت سال داشت می بایستی با مزدی که در ایام فراوانی دهقان و کمی مزد معمول بود (یعنی پیش از مرگ و میر ۱۳۴۹) کار بکند . به سینور حق داده میشد که رعیت گریز پارا زندانی سازد و حتی مقرر شد که اگر اربابی از مراعات این قوانین مقدس سر پیچد به تأدیة غرامات محکوم شود وقایع گاهی در تاریخ با وجه شباهت های زیادی تکرار میشود . امروز ، وقتی پادشاهان صنایع و بانکداران بزرگ امریکائی ، قانون مرتجعانه «کار» را از کنگره می گذارند ، بی اختیار شخص به یاد قانون کار سینورهای قرون وسطائی میافتد . آنها نیز میخواستند سرفهائی را که دیگر چشم گشوده ، بخود جنبیده بودند . با تکاء زور و ادعاء قانون در رقیت نگاهدارند تا مزایای ظالمانه اشرافی خود را همچنان حفظ کنند. قانون کار آن سینورها ، و قانون کار سرمایه داران عصر ما را نهیب حوادث با واضعین و حامیانش به عقب میزند و فقط انسان کوشنده ، آزاد و خوشبخت را بقای میگذارد .

بورژوازی بهمراهی کارگران و دهقانان نخست بتدریج ، آنگاه با انقلابی عظیم بساط فئودالیسم را در هم پیچید . در سراسر قرون وسطی در آلمان ، ایتالیا ، فلاندر ، فرانسه و نقاط دیگر اروپا «شهر های آزاد» (Villes Libres و Franches) پیدا میشوند . این شهر ها خود را از زیر نفوذ اشراف و ملاکین بیرون آورده و نظام نسبه آزاد تری را در داخل خود برقرار می کنند . یک مثل آلمانی می گوید: هوای شهر شخص را آزاد می کند (Stadt luft macht frei) زیرا دیگر در این شهر های آزاد استبداد سینورها نفوذ نداشت . انقلاب ۱۶۴۸ و ۱۶۸۸ در انگلستان که موجب برقراری مشروطیت و قطع نفوذشان شاه گردید و انقلاب ۱۷۸۹ (انقلاب کبیر فرانسه) و ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ در فرانسه که به استقرار جمهوریت خاتمه پذیرفت ، برای پایان دادن به حاکمیت سینورها اهمیت جهانی داشت . مسلم است که در این انقلابات نه فقط تقاضاهای سرمایه داران مطرح بود . بلکه

حتی بالا تر از آن، تقاضای های کارگران نیز منعکس میگردید ولی همیشه سرمایه داران نارس برای آنکه ظلم طبقاتی را نگاهدارند، در خفه کردن بانگ رنجبران با رقباء و دشمنان دیروزی خود همکاری میکردند.

اکتشافات جغرافیائی و ترقیات علمی و فنی در قرون پانزدهم و شانزدهم، اختراع ماشین های بخار و دستگاه مکانیکی ریسندگی و بافندگی، رواج شگرف و بی سابقه بازار مبادله، نفوذ طبقه بورژوا را عمیق تر کرد و آنها را که قبلاً نیز از راه تنزیل خواری و تجارت ثروتهای کلانی گرد آورده بودند جانشین طبقات ممتازه جامعه ساخت. دامنه تجارت به سرزمینهای افسانه آمیز هند و چین کشیده شده و آمریکا به تصرف فرزندان حادثه جو و زر پرست و خونخوار اروپا در آمد. باروت کار جهانگشایان را که در پی زر و سیم و کالاهای نایاب و گرانبها می رفتند آسان کرد. شهرها توسعه بسیار یافت. ارتباط شهرها و کشورها برقرار گردید. دهقانان از روستاها به شهرها روی آوردند تا در کارخانه ها بکار مشغول شوند ولی البته تقاضای کارخانه ها از هجوم دهقانان بسی کمتر بود، لذا در قرون پانزدهم و شانزدهم توده عظیمی از ولگردان و گدایان در شهرها پدید شدند. طبقه حاکمه به جای آنکه چاره ای بیاندیشد به وضع قوانین وحشیانه ای دست زد. در اوایل قرن شانزدهم مطابق همین قوانین جنون آمیز قریب هفتاد و دو هزار تن از این ولگردان و خانه بدوشان را سر بریدند

مارکس مینویسد:

«تاراج موقوفات کلیسا و تصرف نا مشروع خالصه های دولتی و غارت اموال ایلات و مبدل ساختن مالکیت فئودال و مالکیت خانواده های ایلاتی، از راه زور و تزویر، به مالکیت شخصی کنونی، چنین است شیوه های مختلف شروع تراکم سرمایه. بدین ترتیب میدان برای زراعت سرمایه داری باز شد، زمینها بچنگ سرمایه افتاد و پرولترهای لازم صنایع شهری، بی هیچ مانعی وجود آمدند.»

سرزمینها که تازه به تصرف «فاتحین» اروپائی در میآید با توحش شگرفی چپاول میشد:

«اسپانیولها مکزیک را فتح کردند. آخرین پادشاه بومی مکزیک را که خیلی مقاومت نشان میداد دستگیر نمودند و بدار زدند. اما پیش از آن او را روی آتش سوزان خواباندند تا گنجینه های خود را نشان دهد. معروف است که وزیرش را هم به همین شکنجه مبتلا کرده بودند و او با نگاه تضرع آمیز از پادشاه تقاضا می کرد که

گنجینه را بروز بدهد . پادشاه به او روی آورده گفت : آیا من روی برگ گل خوابیده ام ؟ در همین موقع ، کشته شدن دو نفر اسپانیولی بهانه ای بدست داد و فاتحین ، قاتل و پانزده نفر دیگر از بومی ها را دستگیر کرده و زنده زنده سوزاندند ... در فتح مکزیک شصت و هفت هزار نفر از بومیها در جنگ و پنجاه هزار نفر از بیماری بهلاکت رسیدند . «

(جامعه را بشناسید : احمد قاسمی)

و همچنین :

« در یکی از نبردها با اهالی پرو ، که اسپانیائیهها با آنها می جنگیدند رئیس قبیله اسیر شد . این پیشوای اسیر برای رهائی خود از اسارت پیشنهاد کرد به اندازه گنجایش اطاقی که در آن نشسته بود طلا بدهد . اروپائیان «متمدن» طلا را جمع کردند و اغلب معابد آنها را غارت نمودند و خود آن پیشوای اسیر را نیز کشتند . « (زندگی اقتصادی بشر - جلد ۳ و ۴)

در جنگ پرو اسپانیائیهها ده هزار نفر را با سلاح آتشین به هلاکت رساندند بدون آنکه از خودشان احدی حتی زخمی بر دارد .

مارکس در اثر گرانبها و بی نظیر خود موسوم به «سرمایه» (Das Kapital) چنین مینویسد :

«کشف کانهای زر و سیم در امریکا ، در پاره ای موارد نیست و نابود کردن اهالی بومی و در موارد دیگر به غلامی در آوردن و زنده بگور ساختن آنها در معادن ؛ آغاز تصرف و تاراج هند شرقی و مبدل ساختن افریقا به میدانی برای تهیه سیاهان (ماده خام تجارت برده فروش بودند) . اینهاست آثاری که سحرگاه گلگون پیدایش تولید سرمایه داری را مشخص می کند . اینهاست آن جریان پر از مهر و محبتی (!) که عوامل اصلی تمرکز اولیه ثروت محسوب میشود . از دنبال آنها جنگ های مستعمراتی بین ملل اروپا در رسید که همه جهان را عرصه قتال کرد.»

در سالنامه بشر تاریخ سرمایه داری با آتش و خون نوشته شده و تکامل آن با اشک و ناله و نابودی همراه و

آمیخته است مارکس در کتاب نامبرده از قول «هویت» W. Howitt نقل میکند :

« بر بریت ها و تجاوزات اُسف انگیز این به اصطلاح نژاد مسیحی ، در همه نواحی جهان ، دربارهٔ ملل ، ملی که به اطاعت اینان در آمده است ، با اعمال هیچیک از نژادهای دیگر ، هر قدر که آن اعمال ددمنشانه ، بی رحمانه ، جاهلانه و خالی از مهر باشد ، و در هر عصری از اعصار تاریخ که رخ داده باشد ، قابل قیاس نیست .»

و نیز مارکس از قول توماس ستمفرد رَفلز T. Stamford Raffles فرماندار جاوه نقل می کند که سیاست مستعمراتی هلند در این سرزمین یکی از «عجیب ترین روابط خیانت پیشگی، رشوه خواری ، کشتار و پست فطرتی بوده است .»

سلطهٔ تجارب به سلطهٔ صنعت مبدل می گردد . سیستم مستعمراتی مانند «رب النوع شگفتی» ظهور می کند و با خدایان دیگر معبد سرمایه داری ، پهلو به پهلو در یک محراب قرار می گیرد. اندک اندک آنها را نیز با لگدی بکنار زده و قدرت حاکمه را به کف می آورد . سرمایه داری همه چیز را در محاسبات خشک تجارتي غرق می کند و به جای همهٔ روابط ، روابط سود و پول را بر قرار میسازد . در حالیکه از همهٔ مساماتش خون می چکد، کلیهٔ مقرراتی را که زمانی عالی و دانی ، مقدس می پنداشتند و آنرا مراعات میکردند ، مانند مقررات مذهب ، خانواده و حسب و نسب جوانمردی و بخشش و امثال آنرا از میان می برد . آخرین اثرات شرم و مراعات را زیر پا می گذارد و حتی به احیاء رژیم بردگی نیز (مانند ممالک متحده) دست میزند . پول تنها قانون میشود . تودهٔ عظیم زحمتکشسان بی چیز ، بدین ترتیب ، بدون حمایت خانواده ، قبیله ، صنف ، مذهب و امثال آن در معرض حوادث شوم قرار می گیرند ، تودهٔ عظیم پرلتاریا که از سرفهای آزاد شده تشکیل شده بود در ابتدا بورژوازی انقلابی را که میخواست حاکمیت فئودال را براندازد و به دعوی خود «حکومت عقل» بر قرار کند و شعار «آزادی ، برادری ، برابری» را عملی سازد حمایت کرد . ولی بورژوازی پس از احراز قدرت به جای ایفاء مواعید ، روشهای ماهرانه و جدید بهره کشی را به جای روشهای فئودال برقرار نمود. آخرین شکل مالکیت مبتنی بر تولید را از میان برد . کار را به صورت کالا در آورد و مالکیت را از تولیدکنندگان غصب نمود و به غاصبین اختصاص داد و بدین ترتیب تضاد شدید «تولید اجتماعی و محرومیت تولید کنندگان» و «مالکیت خصوصی تولید نکنندگان» را بر قرار ساخت . شیوهٔ استثمار سرمایه داری سخت ترین شیوه های استثمار است .

سرمایه داری از طریق سیستم اعتبار عمومی و قرضه های ملی به تصرف دستگاه دولت و مطیع ساختن تمام کشور نائل آمد، و بگفته مارکس «با امواج یک نای سحر انگیز»، «ذخیره های» پول را که عقیم و نازاد بودند با قدرت تجدید تولید، مجهز ساخت، بدین ترتیب آنرا به سرمایه متبدل نمود. حاصل اینکار آن شد که دیگر خطرات و اضطرابات ناشی از سرمایه گذاری در صنایع و حتی پریشانی خاطر از بابت پولی که به تنزیل داده شده، از میان رفت و بدین سان بورسها و بانکها جدید بوجود آمد و حکومت بانک (Bankocracie) سرمایه داری را که از تجاری به صنعتی مبدل شده بود، از صنعتی به مالی بدل ساخت.

ترقیات شگرف صنعتی در دوران سرمایه داری و «اجتماعی شدن کار» و بالا رفتن میزان تولید و توسعه قوای مولده جامعه، سرمایه داری را که نسبتی با مالکیت شخصی است دچار فلاکتی عظیم ساخته است. مبارزه شدید طبقاتی که از فقدان عدالت اقتصادی و اجتماعی حاصل میگردد بحرانهای ادواری که نتیجه مستقیم تولید نامنظم و پر از هرج و مرج است جنگهای استعماری، جنگهایی که به خاطر تقسیم جهان و بازار و منابع ثروت در می گیرد. فساد اخلاقی ناشی از طفیلی گری و سود ورزی، رکود و انحطاط ناشی از محافظه کاری، پیدایش رژیمهای درنده و خو و خونخوار فاشیستی که ثمره کوشش محتضرانه سرمایه داران در قبال پیشرفت رنجبران است، چنین است بلایای مهیب و فلاکت آور سیستم سرمایه داری.

سرمایه داری از سال ۱۹۰۰ وارد دوران امپریالیستی یعنی دوران انحصاری خود شده و تناقضات داخلی آن شدت یافته است. امپریالیسم که عالیترین مرحله تکامل سرمایه داری است در حقیقت بمنزله شبی است که در سحرگاه آن انقلاب اقتصادی و اجتماعی عظیمی برای تحول قطعی جامعه روی میدهد. لنین در کتاب «امپریالیسم بالا ترین مرحله کاپیتالیسم» می نویسد:

«مالکیت خصوصی مبتنی بر کار استادکاران کوچک، رقابت آزاد دموکراسی و تمام این شعارها که سرمایه داران و مطبوعات آنها برای فریب کارگران و دهقانان تکرار مینموده اند، اینک در عقب سر مانده. کاپیتالیسم به یک دستگاه جامع تعدی مستعمراتی و خفقان مالی اکثریت وسیع مردم عالم به وسیله یک عده از کشورهای «راقیه» بدل شده است. تقسیم این «غنیمت» بین دو سه لاشخور که از هر جهت نیرومند هستند و سرا پا مسلحند

(مانند امریکا و انگلستان و ژاپن) انجام می گیرد . اینها جنگ خود را آغاز میکنند تا طمعاً خود را تقسیم نمایند.»

جان استوارت میل J.S.Mill فیلسوف انگلیسی برای توجیه و تعلیل این غارت سرمایه داران یعنی «دولتهای راقیه» چنین فلسفه ای ساخته است :

«باید ملتها و نژادهائی را که از تمدن دورند ، ایام صباوت خود را میگذرانند (!) اصولاً متمدن شماریم ، زیرا اگر بخواهیم همه را به یکبارگی متمدن بخوانیم به اشکالاتی بر میخوریم که نمی توانیم بر آنها فائق آئیم . مللی که ترقی نکرده اند فرمانروایان پر جنب و جوشی لازم دارند تا در راه ترقی ملتهای خود بتوانند فعالیت کند . لذا ملل وحشی احتیاج به فرمانروایان مستبدی دارند ... آزادی را به ملتی باید داد که قدر آنرا دانسته و لایق استفاده از آن باشد(!)»

بر طبق این قبیل فلسفه هاست که کرکسهای امپریالیستی ، لاشه جهان را در میان گذاشته ، به قول شاعر ، گاه بیکدیگر مخلب و منقار میزنند و گاه لاشه را از هم میدرند و بنا به قاعده معروف «تقسیم کن حکومت کن» (Divide and rule!) از طریق دامن زدن به نفاق مذهبی و ایجاد مصنوعی اختلافات دینی و تقویت احساسات شوونیستی (وطن پرستی کاذب) قدرت مقاومت توده ها را به ناچیز رسانده و با اتکاء به نیروی مختصری بر آنان حکومت میکنند . امپریالیسم منشأ ننگین ترین تبه کاری ها در جهان شده است . مردم سالم را بیمار و معتاد ساخته ، مغز آنها را از خرافات انباشته ، امید آنها را سلب کرده و بانگ اعتراض آنها را با هاری و درندگی مختنق نموده و وجود منحوس خود را بر آنان تحمیل کرده است . امپریالیسم در برابر نشو و نما و ارتقاء انسانی ، سدی آهنین شده است ولی ما امروز ، در عصری زیست میکنیم که نه فقط پرلتاریا پرچم ارغوانی خود را بر افراشته ، بلکه ملیونها میلیون مردم مستعمرات از خواب گران خود برخاسته اند و سرود جانبخش آزادی را میخوانند . هندیها ، چینیهها ، مردم برمه و سیام و جاوه و ماداگاسکار ، اعراب ، ترکها ، ایرانیها همه و همه در یک نبرد مشترک و عظیمی بر ضد اسیرکنندگان مشترک خود داخل شده اند و شدت و قدرت این نبرد با همه زور و فریب امپریالیسم دمبدم بیشتر میشود . تردیدی نیست که کوشش پرولتاریا و مردم مستعمرات در آینده قانون رقیّت انسان را علی الاصول نقض خواهد کرد و به جای تاریخ ممتد مالکیت غاصبین ، نوع جدید و اصیل و

حقیقی مالکیت یعنی مالکیت تولیدکنندگان را برقرار خواهد ساخت اجازه بدهید در پایان این مقال جملاتی را که در پایان کتاب بی نظیر خود «منشاء خانواده» ، انگلس از مُرگان نقل کرده است ، در اینجا نقل کنم :

«از هنگام بروز تمدن ، رشد و توسعه مالکیت به قدری وسیع ، شکل آن به قدری متنوع ، استعمال آن بقدری دامنه دار ، خدمت آن به مالک برای تهیه سود به قدری موثر بود که مردم آنرا چون قدرت سرکشی تلقی کردند. مغز بشر در مقابل مخلوقش متحیر ماند . با این وجود آن زمان در خواهد رسید که خود را ، و روابط دولت را با مالکیتی که تحت حمایت اوست ، و همچنین وظایف و حدود و حقوق مالک را تعریف و تعیین کند و **دراکه بشری** به **سیادت بر مالکیت** نائل شود . سود جامعه بر سود فرد مقدم است و لذا باید بین این دو ، رابطه موزون و عادلانه ای برقرار گردد . اگر تکامل قانون آتی باشد ، چنانکه قانون ماضی بود ، شکل قطعی از مالکیت سرنوشت نهائی انسان نیست .

از آغاز تمدن تا امروز را فقط باید بخشی از گذشته بشر دانست و تمام گذشته بشر را فقط بخشی از زندگی آینده او . انحلال اجتماع ، ناچار پایان آن مشاغلی خواهد بود که مالکیت در آن هدف و غایتی است زیرا چنین مشاغلی عناصر تخریب را در بر دارد .

آزادی در دولت ها ، برادری در اجتماع ، برابری در حقوق و امتیازات فرهنگ عمومی طرح یک وضع عالی تری از اجتماعی است که تجربه ، عقل و علم ما را بدانسو رهبری میکند ؛ و این تجدیدی خواهد بود ، منتها به صورتی بهتر و برتر از آزادی ، برابری و برادری همان ژانسه‌های قدیم «

(مُرگان – اجتماع کهن)

III – سرگشتگی روح

در گفتار پیشین ، اندکی به تفصیل ، سرگذشت انسانی را ، طی تحولات اقتصادی اجتماع ، مورد بررسی قرار دادیم . انسان در این گذشته تلخ و اندوهگین خود نه تنها از گرسنگی و بیماری و بی سر و سامانی و زندان و شکنجه و تاراج و تالان و بی ناموسیها و سنگ دلیها و خونخواریهای صاحبان امتیاز رنج دید ، بلکه در وادی نادانی ، بیخودی و بی خبری نیز سرگشته بود . به وسائل گوناگون تحمیق می شد . مولایان ، برای آنکه هرگز

غلامانشان دماغ رهائی نپزند و بر سر این سودا رسن ها سخت تاب نظامات غلط را نگسلند ، بوسیله اجیرانی که در جامه دین و دانش جلوه گری می کنند ، مفهوم زندگی و حقیقت جهان را به او باژگونه نشان دادند و کوشیدند تا به اکاذیب و مجعولات ، مؤمنش گردانند و در سنگلاخ افکار و عقاید ناهموار چنان سر در گمش کنند که حتی در آستانه مرگ بخود نیاید . بدینسان برده ، رعیت و کارگری که رنج میبرد ، از ماهیت وجود خود ، از کیفیت سازمان اجتماع ؛ از منشاء حقیقی ظلم و تبعیض ، از طریقه نتیجه بخش نجات خبری ندارد و بهمین جهت تعب و مصیبت را با شکیبائی شگرفی تلقی می کند . بیهوده نیست که معارف بشری هم طبقاتی است . معرفتی وجود دارد که دربان صاحبان امتیاز است و معرفتی وجود دارد که توده ها را متشکل میسازد ؛ بر می انگیزد ، ره مینماید ، صحنه ها را دگرگون و اعصار را متحول می کند . تاریخ را بجلو میراند . آن یک به جهالت بشری تکیه دارد و از تخیلات و پندارهای رؤیا مانند بشر بدوی سرچشمه گرفته و می کوشد تا همچنان پایدار ماند و بفریید . این یک از دانش زانیده و فزاینده انسان حاصل گردیده واز تجارب دقیق و تعقلات او سرچشمه گرفته و به آینده می نگرد .

در سراسر تاریخ ، طبقات حاکمه و ممتاز و حلقه بگوشان آنها " **ردای دانش بر دوش** " پیوسته بر ضد مدافعین واقعی علم طغیان کردند و با وسائلی که در دست داشتند آنها را قساوتکارانه از میان بردند . طبقه حاکمه هرگز اصلاح طلبان دروغین ، نقادان غیر صادق ، متجددین محافظه کار ، بسختی رفتار نکرد ؛ زیرا میدانست که آنها ، در باطن ، پشتیبانان وضع حاضرند و از تحول در هراسند ولی میخواهند برای اغواء ، تخدیر یا تحمیق جامعه دم از پیشرفت بزنند . کالیکلس Calliclés سوفسطائی که بر ضد رسوم عصر خود سخن میگفت تحمل شد ولی سقراط جام زهر بسر کشید . زیرا گفتار کالیکلس رازی را از مفاسد اشراف آتن فاش نمی کرد و حال آنکه سخن سقراط رستاخیزی بر پا مینمود . ماکیاول ، هابس ، نیچه ، با همه لحن انتقاد و اعتراض ، از آنجا که مدافعین و خدمتگزاران واقعی وضع موجود بودند بوسیله فرمانروایان جامعه تحمل میشدند ، حتی پاپ برژیا ، ماکیاول را در دربار با شکوه و اتیکان می پذیرفت و حال آنکه کوچکترین عصیان جدی را به نام دفاع از دیانت

مسیح ، با شعله آتش خاموش می کرد. در دنیای کنونی ما "صاحبان میلیاردها" از سوسیالیسم بوین و بلوم نمی ترسند ولی کوچکتین حرکت ناخرسندی را در بغداد و آتن و تبریز با دار و ساطور پاسخ میدهند .
گمراه کنندگان ، ایفاء کنندگان نقش مصلحین و انقلابیون دورغین ، مدافعین جهالت اینها هستند که جنایات پاتریسین ها ، فنودالها ، کاپیتالیست ها و امپریالیستها جدید را با زیور کلمات و جملات پر طنین می آریند و بر سر پوک و بی ارزش جباران تاج گل افتخار می گذارند .

خلاصه کار این «پاسداران افسوس» اینست که جهالت را تقدیس کنند و محافظت نمایند . بدین معنی که آن رشته از اندیشه های انسانی را که به نخستین دوران تفکر او مربوط است هر روز با الفاظ و اصطلاحاتی «نوین» غنی ساخته و بعنوان افکار جدید و آخرین نتایج پیشرفتهای علمی به مردم جا بزنند . بشر اولیه در آغاز به واسطه فقدان تجربه ، نداشتن میدان وسیع عمل ، فقدان افزار دقیق کار و آزمایش ، نداشتن سنت ممتد ، نمی توانست به واقعیت جهان و نمود های بغرنج آن پی ببرد . مسلم است که افکار بشر نخستین مبتنی بر تخیلات بود و جهان شناسی اش بر بنیاد وهم و پندار بنا شده بود

انگلس در کتاب «دیالک تیک طبیعت» مینویسد :

«از نسلی به نسل دیگر شیوه کار کاملتر میشود ، و بخصوص اشکال و صور مختلفی بخود می گیرد و در این موقع است که ظاهراً اشکال فکری و ایده ئولوژی بر جامعه مسلط میشوند و محصولات سر ، محصولات دست را که ناچیز و محقر است ، به عقب میزند . بویژه آنکه ، حتی از ادوار ابتدائی تحول جامعه ، سر ، که وظیفه تنظیم نقشه و عمل را بر عهده داشت ، دارای این امکان بود که دستها را که فاقد چنین قدرتی بودند ، به خدمت خویش وادارد .»

ولی همیشه ،تحولات فکری و ایده ئولوژی انسانی ، نتیجه تحولاتی است که در طرز معاش و شیوه تولید او رخ میدهد ؛ بدین معنی که تبدلات حیات مادی موجب تبدلات حیات معنوی است . گو اینکه ، خود این حیات معنوی در تطور زندگی مادی انسان ، متقابلاً تأثیر دارد. وضع اقتصادی جامعه مبین تحولات فکری است ولی

یگانه علت و **تنها** مبین نیست ، زیرا در عین فعال بودن منفعل است . برای درک این اسلوب ، به گفتار انگلس در کتاب «تتبعات فلسفی» توجه کنیم :

« تحولات سیاسی ، قضائی ، فلسفی ، مذهبی ، ادبی ، هنر و غیره بر پایهٔ تحولات اقتصادی قرار دارد . آنها، در یکدیگر و تماماً در پایهٔ اقتصادی جامعه مؤثرند . درست نیست اگر وضع اقتصادی را تنها علت فعاله بنامیم و باقی را فقط بمثابهٔ آثار منفعلی تلقی کنیم ، بلکه عمل متقابل، در پایهٔ جبر اقتصادی مؤثر است و این جبر اقتصادی است که سرانجام ، و در آخرین تحلیل ، آنرا بجلو میراند هر قدر زمینه ای که مورد بررسی است از زمینهٔ اقتصادی دور شود و به زمینه های کاملاً انتزاعی نزدیکتر گردد ، ما بیشتر صدفه و اتفاق را در تحول آن مؤثر می یابیم و منحنی آن تضاربی نشان میدهد ، ولی اگر محور متوسط این منحنی را رسم کنیم ، مشاهده خواهیم کرد که هر اندازه دوران مورد توجه ما وسیع و زمینهٔ مورد مطالعهٔ ما دامنه دارتر باشد ، این محور ، بیشتر بجانب توازی با محور تحولات اقتصادی تمایل می یابد »

مسلم است که معلومات انسانی نیز دربارهٔ جهان خارج ، زندگی و کیفیات اجتماعی به موازات احوال اقتصادی جامعه دگرگون گردیده و پیوسته ، از آن هنگام که مالیکت خصوصی ، طبقات و دولت در جامعه پدید شده ، فرمانروایان اجتماع کوشیده اند تا «حقیقت» ، «فکر» و «عقیده» ی خود را در مقابل حقایق واقعی و افکار و عقاید صحیح علمی علم کنند . اینها از دشواری پدیده های طبیعی و اجتماعی و از نواقص و ناتوانیهای فکر غیر مجهز و غیر اجتماعی در درک حقایق اشیاء وامور سوء استفاده می کنند تا بتوانند در همه چیز سفسطه نموده ، همه چیز را لوث نمایند .

مسئلهٔ درک حقیقت پیوسته یکی از دشوارترین مسائلی است که بشر تاکنون با آن روبرو بوده . انسان فقط در طی زمان متمادی ، با داشتن تجهیزات فنی دقیق ، در پر تو کار دسته جمعی و هم آهنگ میتواند به تدریج به حقایق اشیاء و امور نزدیک شود . در جهان امروزی ، تحقیقات علمی و صنعتی با آلات و افزار بخرنج و دقیقی انجام می گیرد که ساختمان و بکار بردن آن حاکی از یک کمال و تحول طولانی است . بگفته سر ویلیام اندرسن : « دیگر آنروز گذشته

است که مهندس میتواند به کمک ذوق و یا آن غرایز خلاقیتی که پیشینیان ما را به نتایج درخشانی رساند کاری انجام دهد.»

کلود برنارد می نویسد :

«انسان ، نمودهائی را که احاطه اش کرده ، جز در حدود بسیار تنگی نمی تواند مشاهده کند . بدین ترتیب طبیعی است که بیشتر نمودها از دستری حواس او دور است و در نتیجه ملاحظه و مشاهده ساده ، کافی برای پی بردن به این نمودها نیست . برای آنکه معرفت خود را بسطی بدهد لازم است بر قدرت هر حاسه ای با آلت خاصه ای بیافزاید و با افزارهای گوناگونی مجهز شود تا بتواند در درون اجسام نفوذ کرده ، آنها را تجزیه نموده و قسمتهای نهفته آنها مورد بررسی قرار دهد.»

در کتاب «حقیقت علمی» بوتی Bouty می نویسد :

«فیزیکدانی می گوید من چون گردا گرد خود می نگرم از دیدن اینهمه آلات و اشیاء توده شده که از هیچکدام نمی توانم چشم پوشم ، وحشت می کنم : اگر یکی از این اشیاء کوچک گم شود بدون آنکه بتوان چیزی را جانشینش ساخت ، وسائل کار و در نتیجه نیروی خلاقه علمی ما کاهش می پذیرد.»

اینک برای بیشتر روشن شدن موضوع و تبیین این نکته که پایه تحقیق علمی تا چه اندازه دقیق است و علوم امروزی به چه جستجوهای شگفت انگیزی دست میزنند مثالی بزنیم :

نیوتن در قرن هفدهم راجع به کیفیت نور میگوید نور عبارت از ذرات کوچکی است که از جسم منیر خارج میشود . در همین زمان هویگنس Huygens دانشمند هلندی که نظریات او درباره امواج پایه و مبنا بشمار میرود می گوید نور عبارتست از تموجات ذرات کوچکی که در تمام فضا پراکنده شده است و به کمک این توضیح ، انتشار ، انعکاس ، شکست و انترفرانس (تداخل) نور را توضیح میدهد . اما در زمان هویگنس از انترفرانس نور نمونه عملی نداشتند تا اینکه یانگ Yaung و فرنل Fresnel در قرن ۱۹ توانستند عملاً انترفرانس نور را نشان دهند و حال اینکه توضیح این تداخل نور با نظریه ذره نور نیوتن ممکن نبود یعنی عملاً برتری نظریه هویگنس بر نیوتن ثابت شد و بدین ترتیب برای ادراک اینکه آیا پدیده ای از نوع نور هست یا نه ،

کافی بود که از آن تداخلی بدست آورند . چون خود محل ردیفهای سیاه روشن حاصله از انترفرانس بستگی به طول موج نور دارد از این راه نه تنها به کیفیت پدیده پی می بردند بلکه طول موج آنرا نیز محاسبه می کردند . در نتیجه معلوم شد که نور قابل رؤیت که طول موج آن از $4/0 \times 10^{-5}$ تا $7/2 \times 10^{-5}$ سانتیمتر است تموجاتی است محدود در یک دستگاه بسیار وسیعتر که شامل نوری با بزرگترین طول موج (امواج ماشینهای الکترونیکی در حدود 50 کیلومتر است) و نور های با طول موج کوچکتر از نوردیدنی ، ولی تنها پی بردن به وجود این نورها برای فیزیک کافی نبود بلکه میبایستی طول موج آنها را نیز حساب کنند ، از طرف دیگر برای یافتن طول موج نور بایستی آن نور را از سوراخی بگذرانند که قطر آن سوراخ در حدود چندین برابر طول موج نور باشد یا اینکه بر صفحه ای بتابانند که آن صفحه دارای شیارهایی باشد در حدود چندین برابر طول موج نور . برای اینکار علم توانست صفحاتی ایجاد کند که روی هر سانتیمتر آن در حدود هزارها شیار باشد ولی با این شیارها تنها ممکن بود نورهای در حدود 10^{-5} سانتیمتر را حساب کرد . در حالیکه رونتگن دانشمند آلمانی پی به وجود اشعه ای برده بود که ظاهراً میبایستی کوچکتر از این امواج یعنی خیلی خیلی کوچکتر از $4/0 \times 10^{-5}$ سانتیمتر باشد. دیگر ایجاد شیارهای ریز تری ممکن نبود تا اینکه VonLaue دانشمند آلمانی در سال 1912 متوجه شد که کریستالها خود شیارهای طبیعی تشکیل میدهند و فاصله آنها در حدود 10^{-7} سانتیمتر است و از این راه توانست از این اشعه نیز انترفرانس بگیرد. بعد از این امکان ، برای جهان علمی یک باب بزرگ دیگری گشاده شد و به کمک این شیوه تازه دانشمندان توانستند در درون اتم کاوشهای زیادی بکنند و همچنین به ساختمان آلیاژها و کریستالها بطور بسیار دقیقی آشنا بشوند . بطوریکه با عکس برداری ساده از بدنه یک دیگ بخار میتوانند بخوبی ساختمان میلیمتر به میلیمتر قطر دیگ را با شکل آلیاژ موجود بدست دهند در حالیکه شیمی معمولی هیچگاه نمی توانست به چنین پایه ای برسد .

وقتی شخص توجه کند که با چه آلات و افزار مفصل و دقیق ، با چه محاسبات بغرنج و دشوار ، با چه کار وسیع و ممتد و سمج ، با چه کوشش دسته جمعی و منظم و دارای نقشه ، کشف نمود های طبیعت ممکن است ؛ آنگاه بخوبی

پی میبرد که یک نفر غیر مجهز چقدر در درک این نموده‌ها ممکن است به راه اشتباه رود و دچار اوهام و تخیلات و قیاسات خود شده و ساخته‌های پندار خویش را حقیقت انگارد.

بر خلاف دعوی طرفداران اشراق و یا فلاسفه جدید که دم از الهام و جان بینی Intuition میزنند (مانند برگسن) و حامیان ایمان و تعبد (Fideisme) حقیقت را نمی‌توان ناگهان به چنگ آورد و یا به آن، خواهی نخواهی، دانسته ندانسته معتقد شد. یک انسان که مقید به قیود بسیاری از قبیل منافع فردی، صنفی، طبقاتی و اجتماعی است، دماغش از سوابق ذهنی (Préjugée) و معتقدات غلط و استنباطات نادرست (Misconception) و تصورات و مفاهیم قبلی (Ideés préconçues) انباشته است و میخواهد قضایا را (بر طبق خواص تفکر انسانی) ساده کند، کلی کند، با آنچه که میداند شبیه سازد و آنرا در جدول بندی و میزان بندیهای خود وارد نماید، چنین انسانی به تنهایی و بدون داشتن مواظب‌ها و ناظرها متعدد، نمی‌تواند علمی و بیطرفانه بیاندیشد، چنین انسانی برای درک واقعیت، به تنهایی و به مدد عقل قادر نیست. به قول انگلس عقل تا در خانه سر است مصاحب نیکوئی است ولی همینکه در دنیای وسیع تحقیقات قدم گذارد، به ماجراهای شگفت دست میزند. فکر دقیق، عینی (Objectif) و بیطرفانه عبارت است از فکری که مبتنی بر تجربیات و واقعیات (Faits) باشد و بتواند از تنظیم محصولات تجربه و مشاهده، از طریق استدلالی که خود موافق قوانین طبیعت است، نتایج تازه‌ای بگیرد. فقط با چنین شیوه تفکری که بیطرف، دقیق، اجتماعی، منظم و مجهز است میتوان اشیاء و امور، بودها و نموده‌ها را در طبیعت و اجتماع فهمید. بشر تا آنکه به این مرحله از طرز تفکر برسد از مراحل تفکر خیالی و کودکانه، مذهبی، فلسفی، تجربی گذشته است و در هر مرحله در پیچ و خم تخیلات و تعلقات و استدلات و منتزعات ذهن خود سرگردان شده و راه خطا پیموده است.

انگلس در کتاب گرانهای «آنتی دورینگ» به طرزی درخشان مسئله معرفت و نیل به حقیقت را بیان می‌کند. «برتری و تسلط فکر تنها در سلسله افکار موجودات انسانی تحقق می‌یابد، موجوداتی که افکار آنها دارای هیچگونه برتری و تسلطی نیست. معرفت ما حق مطلق به گردان حقیقت، در یک رشته از اشتباهات نسبی دارد. نه این و نه آن تحقق کامل نمی‌یابند، مگر در یک مدت بی‌انتهای زندگی بشر.

ما در اینجا همان تضادی را که در فوق وجود داشت بار دیگر می یابیم تضادی که بین خصلت انسانی موجود است (که ما آنرا مانند مطلق تلقی می کنیم) و واقعیت این فکر، در انبوهی از موجودات انسانی جدا جدا، که تفکر محدودی دارند - تضادی که حل آن جز در یکرشته ترقی بی نهایت و تسلسل (لااقل عملا بی نهایت بای ما) نسلهای انسانی، ممکن نیست. بدین طریق فکر انسانی برتری دارد و ندارد و ظرفیت معرفت آن به همان اندازه که محدود است غیر محدود است. مسلط و غیر محدود است از لحاظ ساختمان و قریحه و مقدرات و امکانات آن در تاریخ. غیر مسلط و محدود است از لحاظ کاربرد و تطبیق آن، یکی از اجزای آن.

بهمین ترتیب قضیه در مورد حقایق ابدی نیز صدق می کند. اگر بشریت فقط روی حقایق ابدی ناشی از فکر که سلطه مطلق و حق کامل به گردن حقیقت دارند عمل میکرد، بدانجا میرسد که بی پایانی جهان فکر، خواه بالقوه و خواه بالفعل به پایان میرسید و آن معجزه معروف (بیشمار شمرده شده) عملی میگردد. «

اینک بیهوده نیست برای آنکه کمی به دشواری شناخت عالم خارج و به بغرنجی آنچه که موضوع معرفت ماست پی ببریم کمی به تعمق پردازیم جهانی که ما در آن زیست می کنیم و خود قسمتی از آنرا تشکیل میدهیم سیال، متحرک و متغیر است. و درک مستقیم آن که تابع طرز ساختمان دماغ و محتویات روح ماست، تنها حالت خاصی از درک است. اگر ساختمان ما جز این بود "درک مستقیم" از این جهان جز این بود.

ما، ادراک خود را از جهان خارج، به مدد علم و تطبیق نتایج گوناگون تجارب خویش دقیق تر میکنیم و اندک اندک تصویر واقعی جهان را در ذهن خود منعکس میسازیم. برای آنکه معلوم شود تا چه اندازه ادراک ما از جهان خارج محدود، معوج، غیر واقعی و نسبی است مثالی چند میاوریم:

چشم انسان فقط دسته ای از امواج اتر را که بین ۴۰۰ الی ۸۰۰ میلیون مرتبه در ثانیه (نوسان می کنند) و نور نام دارند میتواند ببیند. در ماوراء قرمز (یعنی نوریکه چهار صد میلیون مرتبه) امواج «زیر قرمز» و حرارات و هرتس و بی سیم قرار دارند. اگر در گام امواج، فاصله بین ۴۰۰ الی ۸۰۰ میلیون را یک «اکتاو» حساب کنیم، آنگاه امواج حرارت تاریک هفت، امواج هرتس هفده و امواج بی سیم یازده اکتاو را اشغال می کنند. در آنسوی

نور بنفش (یعنی نوریکه ۸۰۰ میلیون مرتبه در ثانیه نوسان می کند) امواج ماوراء بنفش ، رنگتن ، اشعه گاما ، پرتو های کیهانی (Cosmic Rays) قرار دارند . اشعه ماوراء بنفش پانزده اکتاو ، رنگتن یا (X Ray) پانزده اکتاو و پرتو های کیهانی هجده اکتاو را اشغال میکنند . چشم انسانی از این گام طویل تنها یک اکتاو را می بیند و آن نوری است که خورشید میفرستد . اگر ساختمان چشم انسان طوری بود که به دیدن اکتاوهای دیگر پدیده های نوری قادر میشد ، آنگاه تصویری که از جهان داشت بکلی با این تصویر متفاوت میگردید.

پرفسور هالدین در کتاب «فلسفه مارکسیسم و علوم» برای نشان دادن نسبی بودن همه چیز مثالی میزند که ما آنرا در اینجا نقل میکنیم :

«بعضی از اجسام مانند میتل CH_3 ، که وجودش تنها در این اواخر اثبات شده ، در حرارت عادی ، فقط چند کسری از یک ثانیه دوام میاورند . بقاء برخی دیگر در شرایط مخصوص ، چندین سال بطول می انجامد . ولی اهمیت شرایط ، بر اثر این اصل ثابت شده است که بسیاری از ترکیبات شیمیائی ، که در یک بطری شیشه ای تقریباً ثابت هستند ، در یک بطری کوارتز که از آن اشعه ماوراء بنفش عبور می کند ثابت نمی مانند . قوانین شیمی آلی قوانین مطلق محسوب نمیشوند بلکه قوانینی هستند که با مقیاس زمان انسانی اندازه گیری میشوند . اگر انسان یک میلیون بار سریعتر زندگی میکرد میتوانست با میتل کار کند . اگر یک میلیون بار بطئی تر زندگی میکرد ، قسمت عمده ترکیبات شیمی آلی بیرون از دسترس او قرار می گرفت تا این حد موادی که به آن می پرداخت نا پایدار و غیر ثابت می بودند . زمان قلب شیمی است و از آنجائیکه شیمی صنعتی به تبدلات توجه دارد ، مطالعه سرعت فعل و انفعال ، هر سال اهمیت فوق العاده ای کسب می کند.»

بدین تریب معلوم میشود که تا چه اندازه ادراک مستقیم ما از جهان خارج ، بسته به ساختمان ماست . بطور کل باید دانست ناظری که در مشهودات خود بی تأثیر باشد وجود ندارد . اکنون به خوبی روشن میشود که پی بردن به این جهان متغیر و متحرک و ادراک حد نسبت معلومات ما از عالم خارج ، مطلبی نبود که برای انسانهای بدون تجربه ، بدون تجهیز و بدون سنت علمی ممکن باشد ، این ادراک بخودی خود دشوار بود ولی نظامات اجتماعی ، نظامات متکی بر جهل بر دشواری آن صد چندان افزود . اگر معرفت انسانی بدون رادع

اجتماعی سیر میکرد انسان خیلی پیش از اینها و بیش از اینها به حقایق طبیعت و اجتماع پی میبرد و علاوه بر آنکه خود معرفت در خط مستقیمی دائماً بجلو سیر نمیکند ، دانشمندان دروغین این سیر پر تضاریس آنرا باز هم بیشتر منحرف ساختند .

لنین در کتاب بی نظیر «ماتریالیسم و امپریو کریتیسیم» این نکته را بخوبی تشریح می کند :

« معرفت انسان بخط مستقیم نمیروود بلکه یک خط منحنی را طی میکند که بطور غیر محسوس به ماریپیچ نزدیک است . قطعه ای از این خط خمیده ، اگر بطور جداگانه در نظر گرفته شود ، در برخی نقاط نظر و از یک جهت ، ممکن است بمثابة خط مستقیمی در حال عروج و کمال تلقی گردد. چیزیکه (اگر از خلال درختان نتوان جنگل را دید) نابینا را مستقیماً به مردابهای عرفانی هدایت می کند (و انسان بوسیله طبقات بورژوازی بسی ماهرانه به آنجا کشیده میشود).»

ما امروز درجهانی زیست میکنیم که هنوز بطور رسمی و با کلیه قوا از عمومی شدن ساده ترین نتایج علم جلوگیری میکنند و کسانی را که از علم دم میزنند و به خصوص با علوم اجتماعی (که مستقیماً با منافع آنها سرو کار دارد و لذا بیش از همه علوم مرکز تراکم خرافات و مبهمات است) توجه میکنند و از آن نتایجی به سود تکامل و تحول جامعه میگیرند ، به چوبه دار تحویل میدهند . در کشورهای عقب مانده و حتی «راقیه » برای محکوم کردن عده ای از عقاید اجتماعی که به علم متکی است «قوانینی» از مجلس گذرانده اند و درست همان هنگام که انوار تابنده علم ، دیدگان همه را خیره ساخته ، دانش را به بهانه های مختلف در قفس میکنند .

بدین ترتیب ، سرگستگی بشر در وادی حقیقت ، اگر از سوئی معلول نقض تجربه اوست از سوی دیگر معلول نظاماتی است که نقض تجربه را لازم میدانند و جلوی رشد و تعمیم علم سد یا جوج می کشد .

راهی را که انسان در طلب حقیقت می سپرد ، راهی است طویل و به همان سان که عبور از یک مرحله اقتصادی به مرحله دیگر ، با انقلاب و عصیان محرومین و قساوت و سفاکی صاحبان امتیاز توأم بود ، همانطور سیر فکر انسان از مرحله ای بمرحله متری تر ، حامیان افکار غلط و طرفداران نا صواب را که دستیار ستمگراند، به خشم آورده و آنها را به خونخواری واداشته است . اگر در آنجا استبداد با آزادی ستیزه میکرد ، اینجا تعبد با

حقیقت جوئی در پیکار است . پیکر انقلابیون و دانشمندی که میدانی فراختر برای علم میگشودند یک جا بدار آویخته میشود . آنهائی که بر ضد نظام موجود سیاسی و اقتصادی ، و آنهائی که به رغم نظام موجود «علمی» یعنی علم رسمی بر میخیزند یکسان مطرودند . اگر تایلر را بقتل میرسانند **جیوردانو برونو** را نیز می سوزانند .

اینک اندکی به سیر معرفت انسانی بپردازیم همچنانکه در گفتار گذشته مراحل سیر زندگی اقتصادی و اجتماعی بشری را تشریح کردیم ، در اینجا مراحل سیر زندگی فکری و عقلی بشری را تشریح کنیم :

منابع معرفت انسانی کدام است ؟

انسان از دریچه های حواس خویش به منظره بدیع و شگفتی آور جهان مینگرد . با حواس خود اشیاء و عوارض خارج از خود را ادراک می کند ولی این ادراک در نزد بشر امروزی با بشر ابتدائی تفاوت بزرگی دارد . بشر امروزی چون درختی را می بیند ، نام مخصوصی برای آن بر زبان می آورد ، خواصی برای آن ذکر میکند و بطور کلی جای آنرا در عالم نبات و در دستگاه موجودات میداند و خاطراتی از آن دارد و مثلی یا شعری یا داستانی راجع بآن شنیده و خلاصه تصور درخت در ذهن او تصویری مرکب و پیچیده و همراه با معانی و مفاهیم بسیار است . ولی بشر نخستین از آن درخت تنها تصویری مبهم و نا مشخص و غیر محدود در ذهن داشت و فی المثل تصور او از درخت با تصور کودکی شیر خوار همانند بود . همانطور که کار و زحمت انسان در راه تأمین معاش خود ، موجب بروز تغییراتی در کیفیات ساختمانی او گردید ، همانطور این عامل در سازمان دماغی او نیز مؤثر واقع شد . دماغ انسان نسبت به جانوران مادون دارای قدرت انتزاع **Abstraction** و تعمیم **Généralisation** و تلفیق و ترکیب بیشتری است . بشر ، به لحاظ ادامه حیات خود ، ناچار با طبیعت در تماس دائم بود و می بایست آنرا بشناسد و به رازش پی ببرد . خواص گیاهان را دریابد ، سیر پرندگان را بداند و از کنام درندگان با خبر گردد . برای دفاع نفس خویش در قبال حوادث طبیعی حفاظی بجوید تا ناتوانی خود را به کمک ساز و برگ جبران نماید .

در نتیجه این تلاش ، در نتیجه وجود استعداد بیشتر دماغی ، بتدریج مفاهیم در ذهن انسانی پدید آمد و سپس طبقه بندی شد . این خود یک بحث دلکش و در عین حال مفصل و معضلی است که ما از آن در اینجا ذکر نمی کنیم . همین اندازه باید بگوئیم که مفاهیم در ذهن انسان مدتی مدید تحول پذیرفت و تا بشر بدوی به

ترکیب جمل و اولین اشکال قضاوت دست یابد دوران ممتدی طی شد . آناتول فرانس میگوید « ما هنگام تولد بسیار پیریم » زیرا ارثیه ای از تکامل دماغی اجداد را با خود داریم و به این جمله باید افزود که در خردسالی بسیار فرزانه ایم زیرا اکنون در جامعه ای زندگی میکنیم که بوسیله زبان تمام مرده ریگ نیاکان به ما منتقل میشود . در حقیقت زبان کلیدی بود که در گنج های اندیشه را گشود . تفکر بدون داشتن توانائی تکلم و بی وقوف بر الفاظ و معانی ، مانند خط هیروگلیف مصری ، جنبه تجسم صور و اشکالی را دارد و بی اندازه بدوی است (مثلا در نزد کر و لالها) . پس از پیدایش مفاهیم مادی مجسم Concret اندک اندک مفاهیم انتزاعی Abstract پدید شد . باید در نظر داشت که این مفاهیم انتزاعی خود در ابتدا مجرد نبود . مفهوم زمان یا مکان و یا عدد و امثال آن از اشیاء محسوس مادی جدا در نظر گرفته نمیشد ، فقط خیلی دیرتر مفاهیم کاملا انتزاعی پدید گردید .

تفکر بشر بدوی درباره طبیعت و زندگی ، بر تجربه یا تعقل نبود بلکه بر پندار Phantaisie تکیه داشت . پندار یا تخیل نوعی تفکر عنان گسسته که پایه منطقی فوق العاده سستی دارد . همین دوران تفکر نیز پس از تکامل فوق العاده طویل اندیشه انسانی ظهور کرد . زیرا اندیشیدن خود حادثه ایست .

درباره تفکر بشر اولیه جستجو های فراوانی شده است و کتاب معروف لوی برول Lévy Brühl جامعه شناس معروف فرانسوی موسوم به «طرز تفکر بدوی»^۱ یکی از کتب پایه ای و اساسی در این زمینه است لول برول توضیح میدهد که انسان بدوی در میان اشیاء و امور روابط تخیلی و سحری Relation Mystique بر قرار میسازد . و بین حوادثی که در نظر انسان آزمایش شده و خردمند رابطه ای نیست ، او روابطی پنداری به وجود میآورد . خواص واقعی اشیاء در نظرش حائز اهمیت نیست ، بلکه آنچه شایان توجه است ، خواص سحری است . مثلا فلان درخت شوم است ، یا فلان گیاه مقدس و یا پرش فلان پرنده را از سمت مشرق باید به فال نیک گرفت ، بشر منطقی در بین حوادث روابط علی را بر طبق تعاقب آن حوادث طبق فرمول Post hoc , ergo propter hoc برقرار میکند . ولی بشر بدوی حوادث را نتیجه تأثیر ارواح و علل سری و ناپیدا میداند و بدین

^۱) Mentalité Primitive

ترتیب در میان قضایا یک نوع علیّت سحری Causalité mystique ایجاد مینماید (اگر کسی از بامی بیفتد و سرش بشکند ، شکستن سر ، نتیجه سقوط نبوده بلکه کار شیطان یا کیفری خداوندی و یا نحوست وقت موجب بروز حادثه شده است).

آنچه که امروز به نام آداب و رسوم و عقاید توده مردم بصورت فولکلور Folklore گرد آورده میشود مجموعه ای از این طرز تفکر است که مضمون عمده آن حلال و حرام ، سعد و نحس ، مُروا و مُرغوا ، نذر و سوگند ، رؤیا و الهام ، تقدیر و سرنوشت ، نظیر و تفاعل ، سحر و اعجاز و امثال آنست .

عملیاتی مانند Ordalie (اثبات گناه و یا تبرئه متهم بوسیله قرار دادن او در معرض امتحانات سخت ، مانند رفتن سیاوش در آتش) و Envoutement (زوبین زدن به مجسمه شکار و یا دشمن ، به هوای آنکه شکار و یا دشمن نابود شود ؛ مانند قضیه پیه سوز داغ در نزد جادوگران ایران) از آثار این طرز تفکر است . جفر و رمل و سحر و جادو و طبابت از روی ادعیه و اذکار و اوراد و طلسمات و «علوم غریبه» جزء دانشهای این دوره از طرز تفکر انسانی محسوب میگردد .

افزار تولید بشر در این دوران فوق العاده ساده و بدوی و زندگی اش بی اندازه بسیط و وحشیانه بود . لذا تفکر او که انعکاس از زندگی مادی است نمی توانست بسیط و بدوی نباشد . بشر که به نیروی پندار میخواست پدیده های بفرنج طبیعت را توجیه کند ، در عین آنکه از این قوای مخوف و زورمند می هراسد ، آنها را می پرستد تا از خشم تاراجگر و فنا آور آنها بکاهد . طرز عمل این قوای طبیعی را به کار های خود و اجتماع خود شبیه میسازد (Anthropomorphisme) و قوای طبیعت را بر وفق الگوی نظام اجتماعی خود بنا می کند. به خدایان و نیمه خدایان و ارواح خیر و شر معتقد میشود و از دورن این طرز تفکر است که مذاهب بیرون می آیند .

انگلس در کتاب «آنتی دورینگ» مینویسد:

«هر مذهب انعکاس پنداری قوای خارجی مسلط بر زندگی روزانه بشر ، در دماغ اوست در این انعکاس نیروهای ناسوتی جنبه قوای لاهوتی را بخود می گیرند . در آغاز ، تنها نیروهای طبیعی هستند که منعکس میشوند ولی بزودی ، و در جنب نیروهای طبیعی ، نیروهای اجتماعی نیز در میدان فعالیت ورود میکنند و در ابتدا به دیده بشر با همان صفات شگفت انگیز و غیر قابل توضیح پدید میشوند و با همان لزوم ظاهری تسلط دارند که قوای طبیعی جلوه گر و مسلطند.»

دانشمند نامبرده در رسالهٔ دیگری بنام «تطور اجتماعی»^۱ مینویسد :

«اما دربارهٔ مسائل ایدهٔ تولوژیک که از این هم لطیف تر و اثیری تر هستند مانند فلسفه و مذهب و غیره ... اینها دارای یک محتوی ما قبل تاریخی می باشند که در دوران تاریخی اقتباس و یا قبول شده اند و ما آنها را امروز اباطیل می‌شمرم . این نمایشهای مختلف و غلط طبیعت و ساختمان وجود بشر و ارواح و قوای اسرار آمیز ما تنها یا بنیاد اقتصادی **منفی** دارد و **مکمل** و تا اندازه ای شرط آن و حتی **علت** آن ، نمایشهای غلط طبیعت است . هنگامیکه حتی نیازمندی اقتصادی علت اصلی معرفت ، پیوسته زاینده و فزایندهٔ انسان دربارهٔ طبیعت است ، پس عمل فضل فروشانه ای نیست اگر ما مبداء تمام این اباطیل ما قبل تاریخ را نیز در زندگی اقتصادی پژوهش کنیم .»

و همچنین لنین مینویسد :

«ناتوانی طبقات استثمار شده در برابر استثمار کنندگان به همان اندازه به طور پرهیز نا پذیری ، اعتقاد به یک دنیای آینده را ایجاد می کند که ضعف وحشیان در ستیزه با طبیعت ، در آنها اعتقاد نسبت به خدایان و شیاطین و معجزات را بوجود می آورد .»

و بدین ترتیب ادیان اولیه در اثر انعکاس فانتاستیک قوای طبیعی و اجتماعی در ذهن ، در نتیجهٔ ناتوانی بشر در ستیزهٔ بر ضد طبیعت بوجود می آید و جهان شناسی و بطور کلی شناخت بشری را دربارهٔ طبیعت و زندگی تشکیل میدهد .

مسلم است که مذهب بشر بدوی ، با مذهب انسانهای ادوار بعدی تفاوت بارزی دارد ، بدین معنی که مذهب با آنکه شاخه ای از تفکر پنداری است ولی خود را با سیر تکاملی فکر تطبیق کرده و اشکال کاملتر و اثیری تری بخود می‌گرد . با تکامل قوای تولیدی و زیاد تر و پیچیده تر شده پیوندهای اجتماعی و روابط ملتها با یکدیگر ، تردیدی نیست که اندوختهٔ تجارب بشری فراوانتر شد و تفکر انسانی به واقعیت باز هم نزدیک تر گردید . بجای آنکه وهم و پندار و تمثیل و تشبیه Analogie پایهٔ قضاوت باشد ، قضایای بدیهیه ای که از تجربه حاصل شده بود بمنزلهٔ بنیاد تلقی گردید و با کم و بیش پیروی از قوانین طبیعت ، بر اساس این بدیهیات ، کاخ ارجمند و با شکوهی از معرفت انسانی افراشته شد .

^۱)Devenir Social

فکر بشری وارد مرحله نخستین تعقلی Rational گردید . عقل چیزی جز نتیجه گیری عمومی از احکامی که در ذهن ماست ، نیست . بشر قضایا را با هم ترکیب میکند ، تعمیم میدهد، انتزاع می کند و از آن قضایای دست دومی بوجود می آورد . چون حاصل این عمل که از طریق تعقل انجام میگرفت گاه با سیر وقایع طبیعی تطبیق میکرد ، پس انسان باین نتیجه رسید که عقل راز گشای کل است و با آن میتوان یکی یکی درهای مقفل طبیعت را باز کرد و در این خزائن عبرت انگیز و مرموز سر کشید . فلاسفه که با مشعل عقل در وادی تاریک وجود به جستجو پرداختند با شوق و ذوق تمام قوانین تعقل را پی نهادند و با توسل به این قوانین (منطق Logique) مدعی شدند که نردبان معرفت را تا کنگره عرش خواهند پیمود . ولی چون کمیت عقل بشر آنروزی (که مجموعه ای از تجارب محدود و غیر دقیق بود) بارها در طی منازل معرفت لنگ می ماند ، کسانی پیدا شدند که آنرا از ریشه (و بر خلاف عدالت) منکر شدند و گفتند که حقیقت برای طالبان بی پرده تجلی میکند و احتیاجی به حجت و قیاس نیست . در حقیقت این مردم اشراقی که به سیر باطن Introspection و درون بینی Intuition اهمیت میدادند علم رسمی را که متکی به عقل بود (Science Exotérique) بی فایده میدانستند و می گفتند حاصل قومی که در مدرسه اند جز وسوسه نیست و آنچه که طمأنینه خاطر ایجاد میکند و نقاب از چهره شاهد حقیقت برمیافکند آن اسرار نهانی و علوم خفیه است (Science Esotérique) که از آن ذوق و حال حاصل میگردد .

این خوار پنداشتن عقل و رجوع به سیر باطنی و درون بینی و توسل به کشف و شهود ، نه فقط آنروز بلکه تا امروز رائج است و فلاسفه ای مانند هانری برگسون H.Bergson و ویلیام جیمز W.James آنرا تنها منشاء بروز معرفت واقعی میدانند و حال آنکه کشف و شهود چیزی جز یک فعل و انفعال منطقی فکر در ضمیر ناخودآگاه ، تحت تأثیر تلقینات و با یک حرکت اولیه وهم و پندار ، نیست . این کوششی است که همیشه جناح زوال یابنده اجتماع حامی آن بوده ، کوششی است که برای منحرف ساختن انسان از راه تعقل که بهر صورت اگر متکی به تجارب فراوان باشد و با دقت و اصابت انجام گیرد ، تنها طریق نیل به واقعیت است .

از آنچه که گذشت واضح میشود که «عقل» نیز مانند اندیشیدن حادثه ایست . دوران تعقلی را باید به مراحل گوناگون تقسیم کرد ، در دوران اولیه ، بساطت فن و ابزار و صباوت دانش انسانی مانع از آن بود که تعقل بدون تخیل باشد . در واقع پندار لگام گسیخته که تا دیروز در همه جا بلامانع میتاخت و اینک در جاده های معینی

تاخت و تاز می کند. و این جنبه تخیلی در معتقدات اولیه فلاسفه است که پایه گذار تصور ایده آلیستی جهان است. بدین معنی که در جوار دنیای واقعی، دنیای پنداری غیر واقعی بوجود میآید و معرفت بشری در راه خطائی سیر میکند و دوگانگی می پذیرد (Dédoublement) و از گونه واقعی خود مجزا گردیده و بگونه ماوراء تجربی متوجه میشود. لنین در مقاله خود موسوم به «ملاحظات راجع به ارسطو» این مسئله را هوشمندانه تجزیه مینماید و چنین مینگارد:

« دوگانگی شناخت بشری وامکان ایده آلیسم (مذهب) از انتزاعات بدوی ناشی شده است (خانه کلی و خانه جزئی). وقتی که عقل انسانی موضوعی را بطور جزئی مورد بررسی قرار می دهد تصویری (مفهومی) از آن بدست میآورد، این یک عمل ساده، بلاواسطه و حضوری، بیروح و آئینه مانند نیست؛ بلکه امریست بغرنج با چم و خم، دارای دو گانگی، که امکان یک جهش تخیلی، ماوراء زندگی را در بر دارد؛ یا شاید بیشتر امکان یک تبدیل (و همراه آن یک تبدیل غیر مشهود انسانی که خود آگاه نیست) زیرا در ساده ترن تعمیم ها، در یک تصور کلی کاملاً ابتدائی (میز کلی) یک ذره کوچک تخیل نهاده شده است (بر عکس ابلهانه است که نقش تخیل را در علوم صحیحه منکر شویم).»

معرفت عقلانی که رازگشائی و حقیقت نمائی میکرد به شدت مورد نفرت اسپرکنندگان بشر بود زیرا اگر بشر نظامات غلط را بمثابة نظامات لایزال نمی پذیرفت و اباطیل را بمنزله حقایق تلقی نمی نمود به کسی سواری نمیداد. لذا بی جهت نیست که خدمه طبقات ممتاز، آنهائی که به علوم و مصطلحات علمی دسترسی می یافتند، می کوشیدند تا از هر ناکامی عقل به سود ایده آلیسم و مذهب و عرفان بهره ای برگیرند. در واقع، چنانکه در آغاز همین گفتار باز نموده شد، درک واقعیت امری ساده نیست. تجربه ممتد، سنت علمی، ابزار بغرنج کار و محاسبات دقیق و عمیق لازم دارد. و لذا اگر کسی نخواهد به مدد عقل سلیم با دلائل نسبتاً بسیط و اولیه ای حقایق را درک کند میتواند سفسطه نماید و حقایق را وارونه و مغلوط سازد.

به همین جهت در تمام قرون وسطی فلسفه که پا را از میدان تعبد Fidéisme بیرون گذاشته و اقلان منطقی را جانشین اعتقاد مذهبی Credo کرده بود، با همه انحرافات و اشتباهاتش مطرود گردید و هنگامیکه

مشاهده شد که نمی توان آنرا نادیده گرفت ، به آسانی به خدمت دین واردش ساختند و حکم « فلسفه خادم دین است » *Philosophia ancilla : theologiae* صادر گردیده و با آنکه حامیان دین زمانی عقل خام طمع را در ساحت مقدس ایمان بار نمیدادند ، اندک اندک حدیث نبوی را به میان کشیدند که " **الدین هو العقل و لا دین لمن عقل له** " و یا «آنسلم» قدیس و عالم مسیحی گفت *Credo ut intelligam* (ایمانی که از خرد بر خیزد) با همه این دعاوی عقلی مجاز بود که خادم کریاس کلیسیا باشد و عقلی که خود در جستجوی حقائق ماوراء انجیل بر آید محکوم بود . در دوران تفتیش عقاید *Inquisitoion* که عقل آزاده در زنجیر و علم جوینده در زندان است بری *Bury* در کتاب سودمند خود موسوم به «تاریخ آزادی فکر» برای ما منظره ای از این دوران تفتیش عقاید توصیف می کند که در اینجا نقل می کنیم :

«یکی از طرق موثر شکار ملحدین اجرای «فرمان ایمان» *Edict of Faith* بود . بر وفق این فرمان می بایست همه آن کسانی که خود را مؤمن میدانند خبرچینی کنند . هر چند یکبار ، کوئی از کویهای شهر سر کشی میشد و فرمانی صادر میگردد که اگر کسی چیزی از الحاد دیگری خبر دارد آنرا بر ملا سازد زیرا اگر چنین نکند مستحق کیفری ترسناک خواهد بود . لذا احدی از سوء ظن همسایه یا اعضاء خانواده خود در امان نبود . هرگز اغوائی از این پلید تر و مودیانه تر ، برای برده ساختن مردم و فلج کردن فکر و واداشتن همگان به اطاعت کورکورانه اندیشیده نشده بود . خبر چینی و مردم آزادی ظاهر اعمال مذهبی بخود گرفت . محاکمی که برای داوری در کار متهمین در کشور اسپانیا تشکیل میشد هر گونه طریقه عقلانی اثبات جرم را طرد میکرد . متهم ، مجرم محسوب میشد و بار اثبات معصومیت بر گردن او بود . قاضیان در واقع دژخیمان بودند . هر گونه شهادت ناروائی بر ضد او پذیرفته میشد. مقررات اداء شهادت بر علیه متهم آسان بود ولی به له او بسیار دشوار . جهودان ، تازیان و خدمتکاران میتوانستند بر علیه گواهی دهند ولی بر له نمی توانستند . و همین قاعده به خویشاوندان او تا چهار درجه ، تعلق میگرفت . اصل مطاع در تفتیش عقاید (انگیزسیون) این بود که اگر صد معصوم بمیرد از آن بهتر گناهکاری بگریزد . بهر کس که پشته ای هیزم بر سوختنگاه می گذاشت عطوفت

میکردند . ولی محکمه خود حکم اعدام صادر نمی نمود، زیرا کلیسا از خون بیزاری داشت . کشیشان تنها الحاد را تأیید می کردند و سپس محکوم بخت بر گشته را به مقامات غیر روحانی میدادند (یا به اصطلاح آن زمان به مقامات غیر روحانی رها میکردند) و حتی ریاکارانه میسپردند که با محکوم محبت و ملایمت شود ولی احدی این دستور را مراعات نمی نمود ، زیرا چاره ای نبود جز آنکه فرمان مرگ صادر شود . اگر غیر از این میکردند خود آنها بعنوان الحاد به دادگاه فرا خوانده میشدند . شاهزادگان و امراء را اگر از این فرمان سر می پیچیدند ، تکفیر میکردند . لی Lea مورخ دوران تفتیش عقاید می گوید از تمام لعنت هائی که انگلیزیسیون بار آورد ، شومتر از همه اینست که حتی تا اواخر قرن هیجدهم در سراسر اروپا محاکمات انگلیزیسیون وسیله عادی کینه توزی و از میان بردن کسانی بود که به اتهامات گوناگون گرفتار می آمدند . همانطور که جی بن Gibbon می گوید : این مفتشین عقاید از مزخرفات با قساوت دفاع مینمودند .

این مبارزه پندارهای میان تهی انسان با دانش راهنمای او ، مبارزه ای ست که در تمام طول تاریخ ادامه یافته و تنها زمانی که بشریت آزاد بوجود آید، فکر نیز از زندان قرون خارج شده ، تاج تکامل بر تارک و مشعل سعادت در دست ، تجلی خواهد نمود . مارسل کاشن Marcel Cachin در رساله زیبای خود موسوم به «دانش و دین» این منظره رقت انگیز تاریخی را چنین توصیف می کند :

«بت پرستان شهر آتن به سقراط جام شو کران نوشاندند زیرا او به خدایان جماعت اعتقادی نداشت . دمکریت فیلسوف را از شهر «آبدر» Abdere راندند و هراکلیت ا از موطنش «افز» Ephese تبعید کردند . کلیسای کاتولیک گالیله را زندانی ساخت و کامپانلا Campanella را به بازپرسی فرا خواند و جیوردانو برونو Giordano Bruno را در روم و وانی نی Vanini را در تولوز ، زنده زنده سوزاندند . در دوران تفتیش عقاید قریب به پنج میلیون نفر را یا در شعله آتش خاکستر ساختند و یا در سیاهچالهای مرگ خفه نمودند . پرستانهای شهر ژنو طبیب و الهی معروف میشل سروه Michei Servet را که ارتدکس نبود زنده زنده سوزاندند . ربانهای یهودی میخواستند سپینوزا را سنگسار کنند زیرا وی در نوشته در خور تحسین خود موسوم به «رساله الهی و سیاسی» ، راجع به نصوص مقدسه مانند مرد آزاد فکری قضاوت کرده بود . دکارت سرجنیان

اندیشه نو در فرانسه برای آنکه آزاد باشد میهن خود را ترک گفت و مدت بیست سال به جمهوری هلند پناهنده شد زیرا کلیسا در تعقیب او بود. او نمی خواست بیش از این در «غاز کوران» به سر برد. اخیراً پرتستانهای ممالک متحده آمریکا داورین و داروینیسیت ها را در محکمه ای محکوم کردند. ویکتور هو گو در مجمع قانون گذاری (پانزده ژانویه ۱۸۵۰) طی یک سخن رانی پر طنطنه متعصبین را مخاطب ساخته بدانه چنین گفت: جنجال شما بر سر چیست؟ اکنون خواهیم گفت، جنجال شما بر سر عقل انسانی است چرا؟ زیرا روشنی روز را طالع میکند.»

با تکامل ابزار تولید و سست شدن پیوندهای اقتصادی و اجتماعی فئودال، با پیدایش روح انقلابی نوینی که رفورم و رنسانس را بوجود آورد، یکبار دیگر عقل از دالان تیره و تار قرون وسطائی خود خارج شده «ارغنون نوین»^۱ Novum Organum خود را مینوازد. معرفت تجربی انسانی قدم در ساحت فراخی میگذارد. جالب توجه است که با چه ذوق و شوق شگرفی دانشمندانی که در پایان شب پرمخافت قرون وسطی میزیستند از منظره پر شکوه حکومت عقل صحبت میکنند و آثار آتی دهاء بشری را حدس میزنند. قریب هفتصد سال پیش راجر بیکن Roger Bacon (۱۲۹۴-۱۲۱۴) می نویسد:

« ماشینهای بحری بدون پارو ممکن است به نحوی که سفاین عظیم شط پیما و اقیانوس پیما به وسیله یکنفر هدایت شود و آن یک نفر این کشتیها را سریعتر از آن ببرد که کشتی از دریانوردان مملو باشد. بهمین ترتیب کالسکه هائی ممکن است ساخته شود و بدون آنکه چارپائی آنها بکشد حرکت کند، با یک حرکت تقویم نکردنی Cum impetus - inoestimabili به همان ترتیب که ما درباره عرابه های داس دار عهد عتیق تصویری داریم. ماشینهای طیاری نیز ممکن است که شخصی در آن بنشیند و پیچی را بگرداند و بالهای مصنوعی همانند بالهای پرنده به هم کوفته شود و ماشین پرواز کند.»

(^۱) ارغنون نو، نامی است که فرانسویس بیکن فیلسوف معروف انگلیسی به کتاب منطق و اسلوب شناسی خود داده است.

حتی پس از آنکه پیشگوئیهای داهیانۀ راجر بیکن به حقیقت پیوسته است ، نمی خواهند برتری عقل آزماینده را بر پندار رویا خیز بپذیرند و با دانش علی رغم خرافات بیعت کنند . افسونگران و سحربانان عهد جدید با مصطحات علمی فریبکارانه عقل را در مذبح پندار قربانی می نمایند . در این دنیای صناعت و محاسبات دقیق و باریک بینی های شگرف ، حتی دانشمندان اجیر ، درجۀ کشیشان و کشیشان در جامۀ دانشمندان جلوه گری مینمایند . زمانی اعتبار معرفت انسانی را بالکل منکر میشوند ، زمانی وجود ماده ای را در خارج از ذهن نفی مینمایند ، زمانی نیل به شناخت ذوات اشیاء را محال می پندارند ، زمانی شیوۀ شکاکین در پیش گرفته و معرفت را مجموعه ای از قضاوتها و احکام متنازع Antinomie میخوانند ، زمانی تنها معلومات حسی را قابل اعتماد شمرده و در وراء آن درک چیزی را میسر نمیشمارند ، زمانی میگویند که تنها حاصل تجارب علمی معتبر است و معلوم نیست که در آنسوی این تجارب چه قرار دارد و استنتاج از این تجارب بدون آنکه خود آن نتیجه، تجربی کردنی باشد خطاست ، زمانی انسان را در سرای مرموز جهان ، مهمانی ناخوانده (Intrus) خوانده و آشنائی او را با این جهان غیر ممکن میدانند.

اینک برای تتمیم فایده اجازه بدهید مختصری درباره این غوغای معرفت سخن گوئیم و منظره ای از شعبده این فریبکاران دانش و فلسفه را عرضه کنیم :

طرح مسئله «اعتبار معرفت انسانی» در جریان تاریخ فکر ، علل مختلفی داشت . از همان آغاز پیدایش فلسفه در یونان هنگامیکه به علت فقدان وسائل تجربه و ابزار محاسبه دقیق و درک صحیح پدیده های طبیعت ، نظریات بسیار مختلف و بی پایه ای درباره منشأ وجود و ماهیت اشیاء ابزار شد ، طبیعی است که برای رد و یا قبول هر یک از این نظریات میدان مباحثه وسیعی باز گردید.

سوفسطائیان اعلام داشتند که پیش از پذیرفتن احکام و نتایج باید «اسلوبی» را که مفید این احکام و نتایج است سنجید و دریافت که آیا نتایج حاصله از این اسالیب میتواند مفید یقین باشد یا نه . لذا قوانین تفکر ، مورد مذاقه قرار گرفت و علم منطق در هیاهوی این مجادلات نضیح یافت . در حالیکه جمعی از اصحاب فکر به «امکان حصول معرفت صحیح» ، «امکان درک حقیقت مطلق و یا نسبی» معتقد شدند ، عده دیگر چنین امکانی

را سودای محال پنداشتند . دسته اول خواه قائلین به اصالت ماده Materialiste و خواه قائلین به اصالت تصور Idéaliste بر آن بودند که از طریق حس و عقل یا اشراق و مکاشفه میتوان به حقایق دسترسی یافت و دسته دیگر که اصحاب شک Sceptique نام دارند دعوی کردند که میتوان به اتکاء دلائل و براهین خاصی (Trope) عدم امکان اثبات یک حکم را باز نمود . دلائل دو طرف نقیض ، هیچیک به یقین نمی پیوندد بلکه موجب «تعلیق حکم» و یا «تساوی نظر» میشود و یکی را بر دیگری نمی توان تفضیلی نهاد . احتجاجات متناقض زنجیروار به هم متصلند (Dialléle) و قبول آنها به عنوان حقایق مطلق ناشی از سخافت عقل است . این شیوه شک در همه چیز و بی اعتقادی صرف به نتایج مثبت و معارف انسانی در دنیای قدیم که فن ساده و تجربه حقیر بود ، میتوانست جلوه گری کند ولی امروز همچنانکه Brochard مؤلف کتاب «شکاکین یونانی» مینویسد :

« در این تردیدی نیست که پیشرفت علم چنان ضربتی بر این شیوه شکاکین وارد ساخت که دیگر برخاستنی نیست . شیوه شکاکین باید اکنون جزء اسالیبی دانست که باز نخواهد گشت .»

مباحث سوفسطائیان و شکاکین تفاوت موجوده بین معتقدات عامه Opinio و نتایج عقلانی Ratio را برجسته کرد و همین مسئله خود توجه متفکرین را به اختلاف موجوده بین جهان خارج و تصویر آن در ذهن معطوف داشت . در دوران قرون وسطی ، هنگامیکه آمیزه ای از تعلیمات فلسفی افلاطون و ارسطو و طب بقراطی و هیئت بطلمیوسی به ضمیمه نصوص «عهد عتیق و عهد جدید» بنام معارف الهی و فلسفه مسیحی بر تخت استبداد نشست ، شک و تردید به منزله الحاد تلقی میشد و با آن معامله ای سنگدلانه میکردند . ولی حوائج مادی زندگی اندیشه انسانی را بجلو میراند و بتدریج نخستین خادمین بی پروای دانش نو مانند راجر بیکن و تیخو براهه Ticho Brahe و نیکلا کوپرنیکوس مؤلف کتاب تکان دهنده «انقلاب مدارات شمسی»¹ و یوهان کپلر و ویلیام جیلبرت مؤلف کتاب معروف «در باب مغناطیس»¹ و گالیلئو گالیله ای بانی علوم تجربی و رنه دکارت واضع هندسه تحلیلی (هندسه مختصات) و گتفرید و یلهلم لایب نیتز واضع حساب جامعه و فاضله و دیگران

¹) De Revolutionibus Orbium Caelestium

حجاب هارا دریدند و در برابر فکر انسانی که مدتی با تلفیق کلمات و زیر و رو کردن الفاظ بازی می کرد افق تازه ای گشودند .

وقتی که پیشرفت دانش ، میان تهی بودن اسکولاستیک و ضلال اهل کلیسا را روشن ساخت و نشان داد که حتی پس از طی مراحل سه گانه Trivium (زبان و بدیع و منطق) و چهارگانه Quadrivium (حساب و هندسه و موسیقی و نجوم) و مطالعه رسالات و کتب سنت آنسلم و سن توماس داکوئینا و آلبر کبیر و فرا گرفتن جداول ریموند اول هنوز طالب علم چیزی نیاموخته و سطری از کتاب قطور طبیعت نخوانده . طبیعی است که بار دیگر دوران شک و تردید تجدید شد ، منتها این بار نه به طریق نخستین ، زیرا دیگر نتایج معتابه علوم ، جای تردید باقی نمی گذاشت ، بلکه مسئله شک دستوری Doue méthodique پیش آمد ، شکی که بایستی به یقین منجر شود . بدین ترتیب یکبار دیگر مسئله «شک در اعتبار علم انسانی» متنها با علت تازه ای مطرح شد.

پیشرفت علوم مثبت نه فقط منطق جامد ارسطو و هیئت فلکی بطلمیوس و طب امزجه بقراط را بهم زد و آراء مذهبی را در مقابل پرتگاه قرار داد ، بلکه بالاتر از همه اساس مالکیت خصوصی وسلطه اشراف و سرمایه داران را نیز سخت متزلزل نمود . فنون جدید و علوم نوین ناسازگاری خود را با سازمان های اجتماعی موجود اعلام داشتند . اگر تا دیروز قدرت دگرگون کننده این علوم و فنون ، تارهای خرافات و جهالت را علی رغم منافع سلاطین و اساقفه میگسیخت ، امروز از میان کارخانه ها و معادن شیخ مهیب انقلاب اجتماعی را جلوه گر ساخته است به همین جهت فلاسفه و دانشمندان متعلق بطبقات بالا ، یکبار دیگر شک «خود را» درباره نتایج حاصله از علم و ارزش و اعتبار معلومات بشری مطرح کردند .

این تنها علت نیست . دور بودن این علما و فلاسفه متجمل از زندگی علمی ، محدودیت آنها در حصار کتابخانه ها، سروکار آنها با مفاهیم مجرد و انتزاعی ، گذران آنها در یک محیط اثری و غیر مادی برایشان حتی امکان فرض عدم

¹ De Magnete

وجود جهان خارج (نفی ماده Immaterialisme) و اصالت تصور مطلق (Idealisme absolu) را ممکن ساخته است .

کانت مسئله شک را با نغمه جدیدی بنام «انتقاد از عقل مجرد»^۱ و «انتقاد از عقل عملی»^۱ آغاز کرد و باب فلسفه انتقادی Criticisme را را بگشود . مبحث معرفت انسانی Epistemologie بر مبحث علم الوجود Ontologie پیشی گرفت . فریاد بر آوردند: اول ببینم آنچه که ما میدانیم پایه ای دارد یا نه ؟ تا چه حد میتوان حقیقت را دریافت ؟ و آیا میتوان آنرا بطور نسبی یا مطلق ادراک نمود ؟ علم چگونه حاصل میشود و مدرکات حسی ما تا چه حد قابل اعتمادند ؟ عقل در این میانه چکاره است ؟ نتایج تجربه تا چه اندازه معتبر است؟ آیا روح که زندانی خصایص خود می باشد و با این وضع طبیعی خود (بقول ادموند هوسرل (Natürliche einstellung) میتواند دریچه ای از این زندان گشوده مناظر عالم خارج را بنگرد و از وراء این همه غشاء ها و پرده ها که در مقابل چشمش گذاشته شده قادر است حقایق را ببیند ؟ اگر قسمتی از این بحث نتیجه جبری مباحثی است که فکر بشری پیش آورده قسمت عمده کوشش دانسته ای است برای پائین آوردن ارزش علم ، برای گریختن از مقابل نتایج حتمی آن .

کانت که از دنبال برکلی و لاک و هیوم ، بحث «معرفت انسان» Erkenntnistheorie را پایه نهاد ، بگفته خود در فلسفه آن کاری را کرد که کپرنیک در هیئت بطلمیوسی نموده بود . همانطور که کپرنیک بجای آنکه گردش خورشید بر گرد زمین یعنی مرکزیت زمین (Géocentricité) را بپذیرد ، مرکزیت خورشید (Heliocentricité) و گردش زمین و سیارات دیگر را بر گرد آن را پذیرفت ، کانت نیز به جای آنکه مانند سابقین ، فکر را بر اشیاء تطبیق کند ، اشیاء را بر فکر تطبیق نموده بجای مکزیت اشیاء ، مرکزیت فلک و عقل انسانی را بر قرار کرد . سرانجام به این نتیجه رسید که عقل نظری جز عوارض (Phénomènes) را درک نمی کند و دسترسی به ذات (Noumène) یا اشیاء فی نفسه (Ding an sich) ندارد و درک ذوات و حقایق تنها از طریق عقل عملی یا ایمان میسر است . بدین ترتیب کانت ارزش عقل را به سود ایمان پائین می آورد و

^۱ Kritik der reinen Vernunft

جادوی مرموزی بنام «شیئی فی نفسه» خلق می کند که معبود شکاکان پس از او قرار میگیرد. تمام کوشش بعدی برای آن است که روش ایمان و تعبد Fidéisme جانشین شیوه خرد و تعقل Rationalisme شود. اگر در مبحث علم الوجود مسئله عمده بر سر ایده آلیسم و ماتریالیسم است، باید گفت که در مبحث معرفت (اپیستمولوژی) مسئله عمده بر سر فیده ئیسم و راسیونالیسم است. نسبییت معلومات ما، امریست که میتوان آنرا بدون نیازی به تردید در اعتبار این معلومات پذیرفت ولی از همین مسئله ایده آلیست های جدید که خود از زمره لا ادریون (Agnosticiste) بشمار می روند سود میجویند و چنین دعوی می کنند که ادراک حقیقت اشیاء برای انسان میسر نیست و تنها به ادراک نموده های آن قادر است. کوشش برای بر پا ساختن دیوار عبور ناپذیر چین بین ذات Essence و هستی و یا وجود خارجی Existence و یا بین محصولات تجربه و واقعیت اشیاء (مکتب نمود شناسی ادموند هوسرل و اگزیستانسیالیسم یا اصالت وجود خارجی هیدگر و پوزیتیویسم منطقی فن نویرات و رودلف کارنپ و غیره) ^۲ و سعی برای تجدید نغمات ایده آلیستی و احیاء اصالت تصور (هانری برگسن و بندیتو کروچه B.Groce) و کوشش برای انکار اعتبار معلومات انسانی (مکتب پراگماتیسم ویلیام جیمز و مکاتب آکتیویسم پو آنکاره Poincare و دوهم Duhem و لو روی Le Roy و غیره) در عصر ما همگی مظاهر مختلفی از آخرین دست و پای نظام اجتماعی فرسوده برای تذلیل علم و دانش است.

پراگماتیسم ویلیام جیمز با قضاوت آشکار فلسفه شناسان «کوششی بود برای احیاء و تجدید مذهب».

ویلیام جیمز می گوید حقیقت عبارت از مفاهیم و تصوراتی است که سودی برساند «Idea which pays»

¹ Kritik der Praktischen Vernunft

^۲ Edmund Husserl فیلسوف آلمانی با اسلوبی که آنرا تحویل نمودشناسی Réduction Phénoménologique نامیده است میکوشد تا وسیله ادراک ذوات را بدست بدهد. هوسرل در بحث خویشتن شناسی Egologie جریانات محض وجدانی و روحی را مطالعه میکند و مسائل روانشناسی را با نفی انطباق عملی در زمینه کاملاً روحی آن مورد بررسی قرار میدهد. هیدگر Heidegger شاگرد او و سارتر و دیگران ادراک ذوات را (که مقصد هوسرل از بررسی جریانات روحی بود) میسرند و وجود خارجی و نموده های حیاتی Existence را اصل میدانند و به تحلیل و تجزیه آن می پردازند.

مکتب پوزیتیویسم منطقی تجدید نغمه ای است از پوزیتیویسم او گوست کنت و دعوی اصحاب این مکتب آنست که تنها امور قابل تجربه و تحقق معتبر است و نمیتوان قدمی از این مرحله فرا تر گذشت. باقی مجادلات بر سر امور غیر محقق در واقع مجادلات «زبانی» است یعنی مجادلاتی که از «طرز بیان» و اشکالات مخصوص «زبان» بر میخیزد. این مکتب فلسفه را به «منطق زبان» مبدل کرده و مبحث الفاظ را مبحث اساسی فلسفه میدانند.

آنچه که ما حقایق علمی میخوانیم قضاوت‌هایی است که دارای صفات معینی است : با عقاید قبلی سازگاری دارد و عناصر مختلف را بهم وصل میکند و با جریان‌های اجتماعی زمان موافقت میکند و در اندیشهٔ انسانی تضادی بوجود نمی‌آورد . مسائل را طرح و حل میکند و خلاصهٔ خاصیت یک افزار را دارد . ویلیام جیمز نتیجه میگیرد که اگر در علوم «سودمند بودن» پایهٔ قوانین است پس در روانشناسی و جامعه‌شناسی نیز چنین میتوان کرد و بدانجا میرسد که مذهب چون سودمند است حقیقت است .

پوانکاره اساس قوانین علمی را سهولت و آسودگی *Commodité* قرار میدهد . در کتاب خود موسوم به «علم و فرض» می‌نویسد :

«تأیید اینکه زمین می‌گردد هیچ معنائی ندارد زیرا تجربه نمی‌تواند آنرا به اثبات میرساند این جملهٔ زمین می‌گردد یا آسانتر است فرض کنیم که زمین می‌گردد دارای معنای واحدیست . در اولی چیزی نیست که در دومی نباشد »

دوهم در کتاب «تئوری فیزیک» مینویسد :

«یک تئوری فیزیکی توضیحی نیست بلکه نمایش ساده‌ای از واقعیات به کمک یک رشته جمل ریاضی است که خود قابل تحویل بدستهٔ کوچکی از اصول می‌باشند و این اصول بهیچوجه نمی‌تواند روابط واقعی را که بین خواص حقیقی اجسام وجود دارد بیان کند و لذا میتواند به نحو دلخواهی تنظیم و تبیین شود »
لو روی با حرارت و تعصب بیشتری معتقد است که :

«همه چیز در علم عبارت از قرار داد محض و محصولات مصنوعی عقل است نه فقط اصول ریاضی قواعد کاملاً دلخواه میباشد که به یک نوع بازی شباهت دارد بلکه این دانشمند است که نظام و جبر را به وجود می‌آورد و سپس چنین می‌پندارد که در اشیاء موجود است .

قوانین علمی نسخه‌های ساده‌ای هستند و از آن جهت توفیق می‌یابند که فقط برای این منظور ساخته شده‌اند . محاسبات ما حقیقی نیست (به معنای واقعی این کلمه) بلکه موثر است . توفیق آن مربوط به کامیابی دانش ما نیست بلکه مربوط به پیشرفت عمل ماست . امور عملی خود نتیجهٔ یک قسمت بندی مصنوعی *Découpage artificiel*

در مقوله متصل «شدن» و یک ایجاد همانندی و شباهت به طور انتزاعی بین حالات و موارد خاص و متفاوت است؛ تدابیری است که کیفیت دلخواهی مطلق دارد و بدینسان علوم عقلیه و تئوریهای بزرگ که بیان نهائی معرفت استنتاجی ماست چیزی جز یک ملعبه کاملاً ظاهری نوشته ها که فاقد هر گونه معنای ذاتی و باطنی است نمیشد.

لنین بارها تکرار میکند که رد تمام این فانتزیهای ایده آلیستی بوسیله مدرک و ملاک عمل Critérium de Pratique ممکن است. عمل و تجربه نشان میدهد که تئوریهای علمی و حتی فرمولهای ریاضی که انتزاعی و مصنوعی به نظر میرسند از آزمایشهای انسانی حاصل شده اند و به آزمایش های انسانی تطبیق میگردند.

غالباً مفاهیم ریاضی را که اندک اندک از موارد مشخص خود دور شده اند و صورت اشکال دلخواه را بخود گرفتهاند امری مخلوق ذهن می انگارند و آنرا جزء معارف قبلی a priori به شمار میآورند نه معلومات بعدی a posteriori که اکتسابی و تحصیلی است در ریاضات اصحاب شکل Formaliste (مانند هیلبرت Hilbert ریاضی دان معروف) معتقدند که فقط با کنایات و اشکال بی معنایی سرو کار داریم. آنها به ریشه تجربی ریاضیات و به مأخذ مادی مفاهیم مجرد آن توجه ندارند. حتی برخی (مانند جمیز جینز هیئت دان معاصر انگلیسی) ریاضیات را عصاره تعلقو تفکر دانسته استو از اینکه طبیعت در مسیر بغرنج خود «ریاضی» حرکت می کند و محاسبات قبلی ما بر صفحه کاغذ با حرکات الکترونها در مدارات خود تطبیق مینماید بدین نتیجه رسیده است که شطرنج باز ریاضی دانی، مهره های شطرنج وجود را بر طبق قواعد ریاضیات عالییه حرکت میدهد! (جینز در کتاب جهان اسرار آمیز The Mysterious Universe) انگلس در مورد این قبیل دانشمندان خیالباغف میگوید قوانین علمی از تجارب و احتیاجات حاصل گردیده ولی بعداً آنرا چنان در مقابل طبیعت میگذارند که گوئی این قوانین از آسمانها نازل شده و طبیعت باید با آن تطبیق کند.

کلیه این انحرافات ایده آلیستی (که در این کتاب مجال بحث و فحص درباره آنها نیست) از طرفی منعکس کننده وضع یأس آور و انحطاط اقتصادی جامعه و از طرف دیگر نتیجه دوری دانشمندان از محیط پرشور و عمل اجتماع است. این انحرافات ایده آلیستی غالباً بر برخی مبانی صحیح عملی استوارند که بطور اغراق آمیز و یا به شکل در هم پیچیده و یا به طریق خطائی در نظر گرفته شده اند.

لنین در کتاب «امپریوکریتیسیم» مینویسد :

«اصحاب کلیسیا ، عرفا (مقصود آنهایی هستند که در فلسفه روش ایده آلیستی دارند) بدهی است که پای خود را بر روی زمین ، یعنی بر روی زمین معرفت مستقر کرده اند و الا نمیتوانستند خود را سر پا نگاهدارند . اینها گل‌های بی میوه و انگلهائی هستند که روی درخت جاندار و ثمر بخش و نیرومند معرفت واقعی انسانی ، معرفت عینی و مطلق ، میرویند.»

غالب این صاحب نظران شتابکارانه وقتی به «قاعده ای» برخوردند آنرا ، بدون توجه به خصلت پدیده های طبیعی ، تعمیم دادند و از آن به شکل اغراق آمیزی استفاده کرده اند . زندگی اثیری و مجرد دانشمندان سرمایه داری میدان را برای این نوع استنتاجات انتزاعی باز میکند .

غالب این اشتباهات از اینجا بر خاسته است که بین «انسان و قوای دراکه او» و «عالم خارج و پدیده های آن» یک فرض **عدم امکان ارتباط صحیح** برقرار کرده اند . ادراک انسانی را در قفس مختصات انسانی او ، زندانی مؤبد تصور نموده اند که هرگز نمیتواند از آنها رها شده و در پهنه عالم آزادانه سیر کند . ولی اگر صحیح است که تمام حواس و ادراکات ما ، خود در نتیجه تأثیر پدیده های طبیعت بر روی ماده بیجان به وجود آمده پس ما می توانیم حواس و ادراکات خود را روی پدیده های طبیعت بدانیم . ما در کارگاه استاد طبیعت برای ادراک آن پرورده شده ایم لذا «ادراک آن» نخستین « خاصیت ماست» . منتها این ادراک به هر جهت «نسبی» است ولی هرگز «وهمی و غیر واقعی» نمی تواند باشد .

این ادراک نسبی همچنانکه در مقدمه این فصل گفتیم در یک سلسله اشتباهات نسبی و در یک رشته دائمی «نزدیک شدنها» حق اهلیت به گردن حقیقت مطلق پیدا می کنند . لذا علی رغم تمام طراریهای اصحاب تصور و لا ادربون ، معرفت واقعی برای بشر میسر است .

لنین در کتاب نامبرده مینویسد :

«معرفت برای فکر عبارت است از عمل نزدیک شدن ابدی و بی نهایت به موضوع . تعبیر طبیعت در فکر انسان باید بطریق انتزاعی ، مرده ، بی حرکت و بی تناقض نباشد بلکه مانند رشته دائمی حرکت و پیدایش و تضاد و حل این تضاد منعکس گردد.»

تردیدی نیست که وقتی زندگی امیدوار و فعال بشری در سایه یک نظام اقتصادی درست برقرار شود فکر نیز از جهان عطالت و یأس خلاص و با ادراک بیشتر واقعیات به ایجاد معجزات شگفت انگیز موفق خواهد شد .

پایان

مطالعهٔ اجمالی ما از رنج تن و سر شکستی روح بشر به پایان رسید و گفتنی های بسیاری گفته شد . با این مطالعه میتوان به آسانی وضع و موقع انسان امروزی را فهمید . اسیرکنندگان را شناخت . راه نجاتش را دانست و به راز مستمندی و تیره روزی او پی برد . تنها جهانی که بر آن کار شرافت مندانه و دانش واقعی و عینی حکمرواست میتواند گهوارهٔ یک بشر آزاد باشد . رودخانهٔ تاریخ در این جهت میخروشد و جریان دارد . تنها کسانی که برای ایجاد چنین جهانی پیکار میکنند میتوانند خود را فرزندان خلف تمام آن کسانی بدانند که کاخ پر شکوه مدنیت را آراستند . آیندهٔ تاریخ از آن آنهاست .

بررسی اجمالی ما در همه جا نشان داد که با وجود تمام مقاومت های ابلیسی و لجوجانهٔ قوایی که ناقض عدل و منکر علم بوده اند ، عدل و علم در جادهٔ تحقق مطلق خود دائماً پیش رفته است ، پس اگر نتیجه بگیریم که آخرین سنگرهای ظلم و جهالت نیز شکسته خواهد شد ، نتیجهٔ غیر منطقی نگرفته ایم . هر قدر که نیرنگ تاراجگران امروزی زیرکانه ، هر اندازه که اغواء افسونگران جدید هوشمندانه باشد باز آزادی و دانش که زیرک تر و چابکتر و هوشمندتر از رقیب است و بر تکاور تیز پوی تکامل نیز نشسته ، از عهدهٔ شکست حریفان بر خواهد آمد .

بالاترین شرف برای ما در آن است که به چنین آرمانهای درخشانی خدمت کنیم . شرکت در گروهی که به سوی خورشید عدل و دانش پوینده است و رزم بر ضد تمام خادمان ظلمت ، تعهدی اصیل و گرانبهاست . بکوشیم تا در این کار هیچ اشاره ، هیچ فریب ، هیچ اغوائی ، هیچ تهدیدی ما را از راه بدر نبرد . اگر ما در این راه به پایان آن نرسیم لاقلاً از افتخار پیمودن قسمتی از آن محروم نشده ایم .

این همان افتخاری است که موجب بزرگواری و ارجمندی نیاکان ما در ایجاد تمدن شده است .

ارانی در زندان گفت جریان تاریخ شط روشنی است که به دریای تکامل میریزد ، بگذارید تا در این شط مقدس از قطراتی باشیم که به سوی دریا میرود ، نه از آنهایی که در لجن کناره ، آلوده و گندیده میشود .

تهران - ۲۸ مرداد ماه ۱۳۲۶